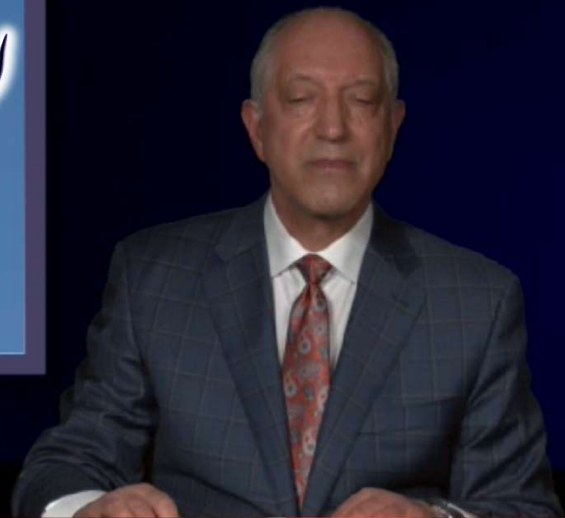


تو مردمی و نظرت در جهان جان نگر نیست
چو باز زنده شدی، زین سپس بدلت ز نیست
مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۳

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۹/۱۰



مشکر کامل برنامه شماره ۸۹۴
مخبر حضور

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۳)

تو مُردی و نظرت در جهانِ جان نگریست
چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست

هر آن‌کسی که چو ادریس مُرد و باز آمد
مدرّسِ ملکوتست و بر غیوبِ حَفیست

بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی؟
و ز آن طرف به کدامین ره آمدی که خَفیست؟

رهی که جمله‌ی جان‌ها به هر شبی بپرند
که شهر شهر قفس‌ها به شب ز مرغ تهیست

چو مرغ پای ببسته‌ست، دور می‌نپرد
به چرخ می‌نرسد وز دَوار، او عَجَمیست

علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد
حقیقت و سرِ هر چیز را ببیند چيست

خמוש باش که پُرس‌ت عالمِ خَمشی
مکوبِ طبلِ مَقالت، که گفتِ طبلِ تَهیست

با سلام و احوال‌پرسی برنامه امروز گنج حضور را با غزل شماره ۴۹۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

تو مُردی و نظرت در جهان جان نگریست چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۳)

پس مولانا خطاب به انسان می‌گوید که تو مُردی و منظورش مُردن به من‌ذهنی یا این من‌تصویری است که ما در اثر هم‌هویت شدن با چیزهای آفل‌ذهنی این‌جهانی برای خودمان درست کرده‌ایم و به اشتباه فکر می‌کنیم که آن هستیم. و نظر، هشیاری خدایی حضور است، نظر، غیر از هشیاری جسمی است.

می‌گوید که تو نسبت به من‌ذهنی مُردی و با هشیاری نظر جهان هشیاری یا روح را دیدی، جهان زندگی را دیدی، زندگی را تجربه کردی، یعنی این تجربه که با مرکز عدم یا با فضاگشایی می‌کنیم غیر از تجربه هشیاری جسمی است که ما زندگی را به ذهن یا به فهم درمی‌آوریم.

می‌گوید این تجربه کردن زندگی به صورت فهمیدن تبدیل شد به تجربه حقیقی عینی. عیناً دیدی زندگی یعنی چه. و وقتی که مُردی نسبت به من‌ذهنی و دوباره زنده شدی به زندگی، از حالا به بعد خواهی دانست که چه‌جوری زندگی کنی. پس منظورش این است که تا زمانی که ما آمدیم به این جهان و من‌ذهنی درست کردیم که از طریق این شکل‌ها راحت‌تر دیده می‌شود.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

ما به صورت مرکز عدم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و هشیاری ایزدی، امتداد خدا که فرم ندارد و مرکزش عدم است آمدیم به این جهان و قبل از ورود به این جهان، این کیفیت‌های زندگی را از خود زندگی می‌گرفتیم. وقتی وارد این جهان شدیم، با فکرهایمان، چیزهای مهم این جهانی را که پدر و مادر من یاد داده بودند که این‌ها مهم هستند، همان‌یکه شدیم [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و مرکزمان عوض شد و از طریق این اجسام به جهان و خودمان نگاه کردیم، هشیاری جسمی پیدا کردیم. فکر کردیم جسم هستیم.

پس انسان یک هشیاری بی‌فرم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] است، وارد این جهان می‌شود و چیزهای مهم را که جامعه به او یاد می‌دهد، خانواده به او یاد می‌دهد، تجسم می‌کند و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کند و آن‌ها بلافاصله می‌شوند مرکزشان و وقتی مرکز عوض می‌شود، می‌گوییم همان‌یکه شدن [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] یا هم‌هویت شدن با این چیزها و چون فکر این‌ها مرتب از ذهن ما می‌گذرد مثل یک فیلم سینمایی، ما را تبدیل می‌کند به یک تصویر ذهنی. ما فکر می‌کنیم این تصویر ذهنی متغیر هستیم و این همان من‌ذهنی است و ما می‌دانیم که ما این من‌ذهنی نیستیم، این یک تصویری است از ما، سایه‌ای است از ما. ما همان هشیاری بی‌فرم هستیم که به صورت امتداد خدا آمدیم به این جهان، منتها تغییری که در این‌جا صورت می‌گیرد می‌بینیم که مرکز ما عوض می‌شود و ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت عمل را یا هر قدرتی را که حس می‌کنیم از این اجسام می‌گیریم و این اجسام چون متغیرند و آفل‌اند، دائماً تغییر می‌کنند، پس مرکز ما دائماً در حال فروریزش است، پس عقل ما، حس امنیت و قدرت و هدایت ما هم در حال فروریزش است.

در اثر نگاه کردن با عینک این چیزها [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] به جهان، به خودمان، به خدا، یک سبک زندگی به ما دست می‌دهد. می‌گوید که این سبک زندگی، سبک زندگی واقعی تو نیست. و در واقع مُردن به این تصویر ذهنی یعنی شناسایی آن. و مولانا در این بیت چنان صحبت می‌کند که مثل این‌که این کار صورت گرفته. تو مُردی یعنی گذشته از تو، یعنی هر انسانی قدرت شناسایی این حقیقت را دارد که هشیاری خودش است



که از این فکر به آن فکر می‌پرد و یک تصویر ذهنی درست می‌کند و این تصویر ذهنی یک دیدی به او می‌دهد و این دید به او عقل می‌دهد، در نتیجه انتخاب‌ها و تصمیم‌هایی می‌گیرد که برحسب همین عقل من‌ذهنی است. و کارش هم خیلی ساده ولی غلط است. دائماً خوب و بد می‌کند، می‌گوید این خوب است، این بد است و هرچیزی که یا اتفاقی که این چیزها را زیاد می‌کند خوب است، اگر کم می‌کند بد است. و دائماً با اتفاق این لحظه که فکر ماست، وضعیت این لحظه را همین فکرها نشان می‌دهند، ما کار داریم، بنابراین مقاومت داریم، مقاومت و قضاوت به ما دست می‌دهد و ما می‌دانیم که یک پدیده‌ای وجود دارد به نام تسلیم.

تسلیم عبارت از این است [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] که ما اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط و قبل از رفتن به ذهن قبول کنیم. یک اسم دیگر آن فضاگشایی است. این کار سبب می‌شود که جسم از مرکز ما در این لحظه برود کنار و مرکز ما عدم بشود. این شروع مُردن و شناسایی این است که ما این تصویر ذهنی نیستیم، بلکه همان هشیاری اولیه‌ای هستیم که به صورت آن آمدیم به این جهان. پس این کار را ادامه می‌دهیم. یعنی فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه را یا هر چیزی را که ذهن ما نشان می‌دهد، ادامه می‌دهیم.

فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] یعنی هرچیزی که ذهن ما در این لحظه نشان می‌دهد، مهم نیست، گرچه که معتبر است یعنی اعتبار دارد. اگر مثلاً یک اتفاقی می‌افتد که به ضرر ما تمام شده و یا مثلاً یک مقدار پول از دست دادیم، یا یکی از همانیدگی‌ها را از دست دادیم، خوب این اعتبار دارد و ما می‌دانیم که ضرر کردیم یا سود کردیم. در جهان بیرون اعتبار دارد، ولی در جهان به اصطلاح زندگی، به لحاظ خدا و دید خودمان که زندگی هستیم، به لحاظ کیفیت زندگی اصلاً مهم نیست.

پس بنابراین می‌بینید که مُردن کار ساده‌ای است و مُردن، مُردن جسمی نیست، مُردن نسبت به همین من‌ذهنی است، یا شناسایی این است که اگر مرکز من جسم بشود، من از جنس جسم می‌شوم، اگر عدم بشود، از جنس عدم یا از جنس خدا، از جنس هشیاری اصلی‌ام می‌شوم، دارم برمی‌گردم دوباره به آن حالتی که قبلاً بودم، [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] این دفعه هشیارانه، بیدارگونه و خودم در این کار مشارکت دارم. بنابراین هر لحظه حواسم به خودم است و حواسم را از این کار به چیز دیگری منحرف نمی‌کنم، یعنی مرکزم را همیشه عدم نگه می‌دارم، هشیارانه و با خداوند یا زندگی همکاری می‌کنم تا بالاخره این همانیدگی‌ها از مرکز من بروند بیرون [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و زندگی را که من در آن‌ها سرمایه‌گذاری کردم، پس بگیرم. و اگر این کار ادامه پیدا نکند، من دوباره به این دایره خالی [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] با مرکز عدم تبدیل خواهم شد،



این دفعه هشیار به زندگی هستم. در واقع زندگی قائم به خودم هستم، متکی به جهان نیستم، و می‌گویم که فقط در این حالت است که تو می‌دانی چه جوری زندگی کنی.

بیت از این لحاظ مهم است که شما ممکن است فکر کنید که خیلی خوب حالا ما یک، ده بیست درصد به حضور هم زنده شدیم کافی است. می‌گویم نه، باید کاملاً بمیری و زنده بشوی به زندگی، یعنی مرکزت عدم بشود، [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] دائماً عدم بماند و معمولاً می‌گوییم که وقتی این چیزها می‌آید [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] مرکزمان و با همه این‌ها ما همانیده می‌شویم، به خواب آن‌ها فرومی‌رویم و باید از خواب آن‌ها بیدار بشویم و بیدار بمانیم. دیگر به خواب چیزهای این جهانی نرویم. در این صورت بیدار هستیم و طرز زندگی کردن را یاد گرفته‌ایم یا می‌دانیم چه جوری.

اگر مرکز ما پر از همانیدگی باشد و با عقل من‌ذهنی بخواهیم زندگی کنیم، در این صورت زندگی کردن را ما نمی‌دانیم، این بیت مَهْر باطل می‌زند به فکر هر کسی که برحسب همانیدگی‌ها برای خودش یک سبک زندگی درست کرده که ما درست می‌کنیم. زندگی عبارت از این است که آدم ازدواج کند، چند تا بچه داشته باشد، خانه داشته باشد، همسر داشته باشد و دوست داشته باشد، مهمانی برود، مهمان دعوت کند، غذاهای خوب بخورد، مسافرت برود، خوش بگذراند خلاصه و دائماً همین‌طور، چیزهای خنده‌دار بگوید، بخندد، همین‌ها می‌شود زندگی، ولی همانیدگی‌ها در مرکزش بماند، نه، مولانا می‌گوید نه. با من‌ذهنی اگر زندگی کنی، پس زندگی کردن را بلد نخواهی بود و آن سبک زندگی هم که تو در ذهنت برای خودت درست کردی در واقع آن سبک زندگی نیست که زندگی یا خداوند در نظرش بوده، تا زمانی که مرکزت خالی نشده و خالی نمانده، زندگی کردن را یاد نخواهی گرفت. من امیدوارم که این پیغام را شما قبول کنید و ادامه بدهید به این کار همکاری با زندگی.

همین‌طور که همه‌تان می‌دانید منظور ما از آمدن به این جهان این هست که ما به صورت این شکل [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] دربیاییم و این شکل نشان می‌دهد که ما مجدداً به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده‌ایم. ابدیت یعنی این لحظه لحظه جاودانه هست ابدی هست و شما می‌آیید در این لحظه مستقر می‌شوید و از جنس این لحظه می‌شوید و اندازه شما بی‌نهایت می‌شود به جای محدود بودن من‌ذهنی در این حالت همانیدگی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. هر کسی هم که بگوید من من‌ذهنی را نگه می‌دارم، با این عقل من‌ذهنی زندگی می‌کنم و به من خیلی خوش می‌گذرد باید بداند که اگر جوان است هرچه سنش بالاتر می‌رود دچار غم و غصه من‌ذهنی خواهد شد. امکان ندارد که طوفان نوح او را نگیرد یعنی حوادث زندگی این قدر زیاد بشود که مخصوصاً بعد از سن چهل سالگی، بین چهل تا پنجاه یا پنجاه و پنج این قدر اتفاقات ناگوار به صورت ریب‌المنون بیفتد که

یادآوری کند که تو آمدی به این جهان، پس از مدتی من ذهنی داشتن و تجربه جدایی، به من یعنی این که خداوند بی‌نهایت وابدیت است، زنده بشوی یعنی به عشق زنده بشوی. عشق من را، برکت من را در جهان پراکنده کنی و اگر از این سر باز بزنی و محدودیت را انتخاب کنی، فقط به خوردن و خوابیدن و نمی‌دانم چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد این‌ها لذت بخش است، بپردازی، نمی‌توانی این کار را بکنی چون مأموریت تو یک چیز دیگر بوده است.

مأموریت ما به صورت انسان با مأموریت حیوانات مخصوصاً آن‌هایی که ما می‌شناسیم مثل گاو و خر و نمی‌دانم این جور چیزها که فقط به خوردن و خوابیدن فکر می‌کنند، خیلی فرق دارد. ما آمدیم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. این منظور زندگی را باید در نظر داشته باشیم. در عین حال یک منظور بیرونی هم داریم و آن عبارت از این است که خرد زندگی و برکت زندگی و عشق زندگی به هر کاری که دست می‌زنیم، هر فکری که می‌کنیم، بریزد. به هر کسی که می‌رسیم از ما به او بریزد. انسان‌ها را به صورت زندگی شناسایی کنیم و آن‌ها از برکت حضور ما بهره‌مند شوند. نه تنها انسان‌ها بلکه جمادات، نباتات، و هر چیزی که در این کائنات هست به این برکتی که از ما صادر می‌شود در حالت بی‌نهایت و ابدیت خودمان، احتیاج دارند، ما برای این آمدیم. بنابراین نمی‌توانیم بگوییم که خوب من می‌خواهم این طوری با من ذهنی زندگی کنم. حتماً دچار حوادث ناگوار خواهیم شد. برای همین می‌گوید که «چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست» بدانی زیست یعنی خواهی دانست، خواهی توانست زندگی کنی.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

اما همین طور که می‌دانید این شکل‌ها [شکل شماره ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده) نشان می‌دهند که چه کارهایی باید بکنیم. مثلاً اولین شکل عبارت از این است که ما باید متعهد به مرکز عدم بشویم [شکل شماره ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم) و این تغییر بعضی موقع‌ها مولانا به‌طور ضمنی اشاره می‌کند که تبدیل من‌ذهنی به حضور گاهی اوقات هشت‌سال، نه‌سال، ده‌سال طول می‌کشد. این‌طوری نیست که ما هرچه زودتر تبدیل بشویم.

بنابراین باید به فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه ادامه بدهیم و با من‌ذهنی عجله نکنیم [شکل شماره ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده) که کی به حضور می‌رسیم و می‌بایستی که مرکز را عدم کنیم [شکل شماره ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم) یعنی هر لحظه فضاگشایی کنیم و جلو برویم و کاری نداشته باشیم که کی به حضور خداوند زنده می‌شویم و با خطکش ذهنی هم اندازه نگیریم که چقدر به حضور رسیدیم یا زنده شدیم یا چرا نمی‌شوم. خطکش حضور یعنی به اصطلاح برداشت‌های ذهنی ما که دائماً قضاوت برحسب هشیاری جسمی می‌کند [شکل شماره ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده). قضاوت‌های من‌ذهنی در مورد پیشرفت معنوی ما، دائماً غلط هست. پس یک چیزی که یاد می‌گیریم این است که خودمان را با من‌ذهنی و پیشرفت معنوی‌مان را با من‌ذهنی اندازه نگیریم.



اما این شکل نشان می‌دهد [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] که انسان وقتی آمد به این جهان به صورت هشیاری و با این چیزهای ذهنی‌اش همانیده شد، یک منِ تصویری یا تصویری یا منِ ذهنی که ساخته شده از فکر است ایجاد می‌کند و زمانش از این لحظه تبدیل به زمان مجازی می‌شود که معمولاً گذشته و آینده است، هشیاری جسمی پیدا می‌کند و همین‌طور که می‌بینید مردنِ ما در واقع نسبت به زندگی یا به خواب رفتنِ ما صورت می‌گیرد. ما در واقع یک‌جووری تبدیل به جسم می‌شویم، یک چیز پلاستیکی می‌شویم در منِ ذهنی و یادمان می‌ماند که تمام آن چیزهایی که با آن‌ها ما می‌توانیم همانیده بشویم، ذهن نشان می‌دهد به ما، فکر نشان می‌دهد و ذهن ما فقط چیزهای این جهانی را می‌تواند نشان بدهد که موجود هستند در این جهان، پنج‌تا حس ما می‌توانند آن‌ها را تجربه کنند و هرچه که ذهن ما می‌تواند ببیند، آفل است، گذراست.

روی این گذرا بودنِ چیزهای این جهانی، شما خوب دقت کنید که هرچیزی که شما برایش ناراحت هستید الآن، از جنس گذراست و شما از جنس یک چیز گذرا نیستید. علت این‌که ما گذرا بودنِ یا آفل بودنِ چیزهای این جهانی را می‌بینیم این است که حتماً ما یک چیز ثابتی هستیم که می‌توانیم ببینیم. کما این‌که اگر نور بی‌رنگ نباشد، بی‌رنگ همین نور خورشید، سفید به اصطلاح، سفید که نیست بی‌رنگ است، نباشد، ما رنگ‌ها را نمی‌توانیم تشخیص دهیم.

پس بنابراین به محض این‌که چیز آفل می‌آید به مرکز ما، دو تا خاصیت در ما ایجاد می‌شود. می‌خواهیم ببینیم که آن چیزی که آمده مرکز ما، برحسب آن می‌بینیم، این الآن وضعیت چه‌جووری است؟ چون آن ما است. بنابراین قضاوت می‌کنیم خوب است یا بد است؟ خوب برای ما تعریف شده، بد هم تعریف شده از قبل، این‌ها در ذهن ما ذخیره شده است.

مقاومت هم یعنی کاری داشتن یا زندگی خواستن، به اصطلاح مورد توجه بودنِ وضعیتِ این لحظه که ذهن نشان می‌دهد یا هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد به جای فضای گشوده شده شما می‌دانید که در این لحظه حواستان به صورت عدم باید متوجه فضای گشوده شده باشد یعنی بگویید من می‌خواهم ببینم در این لحظه از جنس زندگی هستیم یا از جنس جسم هستیم؟ اگر از جنس جسم هستید به سوی جسم می‌روید. اگر از جنس جسم هستید پس کار دارید با اتفاق این لحظه. در اثر کارداشتن بوده که تبدیل به جسم شدید. اگر کسی تبدیل به جسم شده، با جسم کار دارد، می‌رود به جهان جسم. اگر عدم هستید می‌روید به سوی عدم. بله. پس این سه تا کمیت یا خاصیت، همانش با چیزهای آفل، قضاوت و مقاومت یادتان باشد.

اما این هم مثلث واهمانش است [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] حالا که این چیزها را شما از مولانا شنیدید که می‌گوید:

تو مُردی و نظرت در جهانِ جان نگریست چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۳)

متوجه شدیم که ما مرکزمان باید از این نقطه‌چین‌ها، همان‌ها خالی بشود. برای این‌کار باید این‌ها را شناسایی کنیم. شناسایی همانیدگی‌ها، فقط با مرکز عدم و فضاگشایی می‌تواند صورت بگیرد که ما را به صورت حضور ناظر تماشاگر می‌آورد که ذهنمان را تماشا کنیم.

اگر شما بتوانید فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنید و اتفاق این لحظه شما را قربانی نکند و به آن نچسبید، مقاومت نکنید، در این صورت فضا گشوده شده. آن فضای گشوده شده، مرکز شما می‌شود که عدم است. در این صورت شما می‌بینید که ذهنتان خاموش شد، آمدید به این لحظه، بعد آن موقع دارید به صورت ناظر، همانیدگی خودتان را می‌بینید. و متوجه می‌شوید که برای این‌که از این همانیدگی رها بشوید باید صبر کنید و درد هشیارانه بکشید و این کار را می‌کنید. صبر اشاره می‌کند به درد هشیارانه برای شناسایی و جداشدن از آن یعنی خالی کردن مرکز، این کار باید صورت بگیرد و پرهیز از این‌که دوباره ما نرویم با چیز دیگر همانیده بشویم یا چیز دیگر به جای آن بگذاریم.

و همین‌طور همین‌که مرکزتان عدم می‌شود، چشم عدمتان باز می‌شود برعکس آن چشم قبلی که چشم هشیاری جسمی بود، چشم ذهنتان بود، چشم من‌ذهنی بود. این دفعه آن رفت کنار، عقلش هم رفت کنار و مرکزتان عدم است و چشم زندگی شما، عدم شما، چشم خداین شما به اصطلاح آن عدم بین شما یا گاهی اوقات می‌گوییم سکوت‌شنو شما، که شما از جنس سکوت هستید، به شما دست می‌دهد و یواش‌یواش دارید می‌میرید به من‌ذهنی و وقتی می‌میرید به من‌ذهنی، دارید زنده می‌شوید به زندگی. وقتی دارید زنده می‌شوید به زندگی، تازه می‌فهمید که بله در این جهان چه می‌گذرد و مردم من‌ذهنی دارند و شما من‌ذهنی داشتید و چه قدر غلط می‌دیدید و انسان‌ها از جنس زندگی هستند، از جنس من‌ذهنی نیستند، حقیقتاً، همه ما امتداد خدا هستیم، این تفاوت‌های سطحی همه توهم است. این‌ها را من‌ذهنی نشان می‌دهد، مقاومت من‌ذهنی در جهان ستیزه و جنگ ایجاد می‌کند، اختلافات شما با مردم به خاطر من‌ذهنی‌تان است، هر بلایی سرتان می‌آید، به خاطر دید من‌ذهنی خودتان است، همه این‌ها اسراری است که بعداً برای شما فاش می‌شود و براساس آن سبک زندگی‌تان عوض می‌شود.



اما اجازه بدهید به چند غزل یک نگاهی بکنیم و چند بیت از مثنوی که به ما کمک کند که این وضعیت خودمان را بهتر بشناسیم. در شکل بالا [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] همان طور که می بینید صبر یکی از این اضلاع مثلث واهمانش است. صبر و شکر و واهمانش با هم اند و این بیت‌ها بیت‌های ساده ولی بسیار قدرتمندی هستند که دارم برایتان می‌خوانم از غزل ۵۱۲، مولانا می‌گوید:

صبر مرا آینه بیماری‌ست
آینه‌ی عاشق غمخواری‌ست

درد نباشد ننماید صبور
که دل او روشن یا تاری‌ست

آینه جویی‌ست نشان جمال
که رُخم از عیب و کَلَفِ عاری‌ست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۲)

کَلَف یعنی لک و پیس به معنی همین همانندگی است. وقتی همانند می‌شویم، درواقع یک لکه‌هایی روی هشیاری ما می‌افتد، یا عینکی می‌زنیم که این را این‌جا کَلَف می‌گویند. لکه، لک و پیس، آینه‌جویی هم حالت کسی که طالب آینه باشد، آینه‌جویی یعنی ما داریم آینه عدم جست‌وجو می‌کنیم.

و در این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] وقتی فضای درون باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، بی‌نهایت باز می‌شود و هیچ همانندگی نمی‌ماند، بارها گفتیم که این حالت، حالت آینه دارد که هر چیزی را همان‌طور که هست در بیرون نشان می‌دهد و من‌های ذهنی می‌توانند خودشان را ببینند. حتی ما می‌توانیم من‌ذهنی خودمان را به صورت حضور ناظر ببینیم، باید این فضای درون به اندازه کافی باز شده باشد که هم آینه بشویم و هم ترازو. ترازو یعنی توان سنجش درست اوضاع را ما داریم، اگر من‌ذهنی داشته باشیم، برحسب من‌ذهنی‌مان ببینیم، در این صورت مطابق عقل و شرطی‌شدگی‌های قبلی خودمان خواهیم دید و غلط خواهیم دید و غلط هم قضاوت خواهیم کرد.

پس می‌گویند که صبر است که بیماری مرا به من نشان می‌دهد. کدام بیماری؟ بیماری همانندگی. پس وقتی انسان یک چالشی پیش می‌آید، می‌کشد عقب و چالش را می‌بیند، همانندگی را می‌بیند و شروع می‌کند به صبر و همین‌طور



درد هشیارانه. می‌گوید آینه عاشق غمخواری یا درد هشیارانه است. اگر درد هشیارانه نباشد، بیت دوم، می‌گوید صبور خودش را به آدم نشان نمی‌دهد. صبور انسانی است که فضا را باز کرده، دارد صبر می‌کند. هرکسی صبر نمی‌کند و نمی‌بیند که از یک همانندگی با درد هشیارانه جدا می‌شود، در این صورت خودش را به صورت صبور نمی‌بیند. شما اگر درد هشیارانه بکشید و صبر داشته باشید، خواهید دید که دلتان کی روشن است، کی تاریک است.

و همین‌طور می‌گوید که اگر کسی مرتب فضا باز کند، یعنی آینه‌جو باشد، فضا گشودن یعنی شما می‌خواهید آینه زندگی را به دست بیاورید، آینه هشیاری، می‌گوید آینه‌جویی نشان زیبایی است. یعنی هرچه ما دنبال آینه می‌گردیم، همین‌طور که انسان‌های زیبا دنبال آینه می‌گردند که جمال خودشان را ببینند، پس آینه‌جویی ما، عدم کردن مرکز ما، فضای گشوده‌شده در مرکز ما نشان این است که ما داریم زیباتر می‌شویم و از جنس خدا می‌شویم و ثابت داریم می‌کنیم که رخ من از عیب لک و پیس همانندگی عاری است. و خوب از این سه بیت خیلی چیزها شما یاد می‌گیرید، اعمال می‌کنید در خودتان. بعد می‌گوید اگر صبر داشته باشیم و به صورت حضور ناظر به ذهنمان را نگاه کنیم، این‌طوری می‌شود:

ور کلفی باشد، عاریتیست قابل داروست و تب افشاریست

آینه‌ی رنج ز فرعون دور
کان رخ او زنگی و زنگاریست

چند هزاران سرِ طفلان برید
کم ز قضا در دسری ساریست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۲)

می‌گوید که اگر لک و پیس هم باشد، یعنی همانندگی هم داشته باشیم، ما می‌فهمیم که این موقتی است، عاریتی است. تب‌افشاری، آثاری که از رنج و فشار تب در پوست پدید می‌آید، یا امکان ریختن تب یا پایین آوردن آن؛ تب‌افشاری. پس بنابراین اگر شما به صورت حضور ناظر دارید صبور می‌کنید و درد هشیارانه می‌کشید، ذهنتان را می‌بینید که همانندگی دارد، کلف دارد و متوجه می‌شوید که این یک چیز آفلی است، در حال گذر است، موقتی است، عاریتی است، یعنی از بیرون قرض گرفته شده، این جزو شما نیست، و این قابل علاج است. و این تب



خشم و ترس و هیجانات خواهد ریخت، اگر این چیز عاریتی را که من از جهان گرفتم پس بدهم، توجه می‌کنید؟ شما متوجه می‌شوید که این همانیدگی عاریتی است، از جهان گرفته شده و چون در مرکزتان است، ایجاد تب کرده و شما را مریض کرده، همانیدگی مرض است.

اما شما الآن دارید متوجه می‌شوید که این قابل علاج است، قابل شناسایی است، قابل درمان است و درمانش هم به وسیله خداوند است و شما فضا را باز می‌کنید، او دارد یواش یواش چون از جنس گذراست و از این جهان گرفته شده و جزو من نیست، شما دارید می‌اندازید دور و از خودتان جدا می‌کنید، چون از جنس شما نیست. منتها می‌گوید اگر شما من‌ذهنی را نگه دارید، فرعون را نگه دارید آینه رنج یعنی آینه درد هشیارانه قسمت فرعون نمی‌شود. اگر شما بگویید که من، من ذهنی دارم، می‌خواهم من ذهنی را نگه دارم، می‌گویید پس این همه درد حساب نیست؟ نه، درد ناهشیارانه حساب نیست. مردم در من‌ذهنی می‌گویند که من حتی حاضر درد را به جای خوشی بکنم، به درد عادت کنم، کارافزایی کنم، مسئله ایجاد کنم و مسئله حل کنم، جنگ کنم و عواقبش را هم تحمل کنم که خودم را ثابت کنم و با درد هم زندگی می‌کنم؛ منتها درد را زندگی می‌داند.

این بیت اول غزلی که خواندیم مهم است، چرا؟ برای این‌که ما ایجاد مسئله، ایجاد مانع، ایجاد دشمن، ایجاد ستیزه، ایجاد جنگ، ایجاد گرفتاری و حل آن‌ها را زندگی می‌دانیم. بشر در طول تاریخش این کار را کرده؛ یعنی همه‌اش در ستیزه من‌ذهنی بوده. حالا الآن شاید آن‌طوری نباشد، ولی مثلاً بروید یک، پانصد ششصد سال قبل، می‌بینید که به‌رحال قبایل، کشورها یا آماده می‌شدند جنگ بکنند یا در جنگ بودند، یا این‌که اگر زمان صلح بود، آرامش بود، داشتند آماده می‌شدند جنگ کنند، ما هم در خانواده همچون سبک زندگی‌ای داریم. مسئله ایجاد می‌کنیم دائماً، مسائلمان را می‌خواهیم حل کنیم، مشورت می‌کنیم، خوب مسئله ایجاد نکن. می‌گوید که آینه درد هشیارانه قسمت فرعون نمی‌شود. درد فرعون، ناهشیارانه و درد بیهوده است. برای این‌که رُخش لک و پیس دیگر نیست، این زنگ است، آینه‌اش زنگ زده و زنگ را می‌خواهد نگه دارد.

شما آینه‌ای هستید که رویتان زنگ زده، می‌خواهید زنگ را نگه دارید یا می‌خواهید فرو بریزد؟ یک‌دفعه اگر تسلیم بشوید و فضا را باز کنید، خواهید دید که این‌ها لکه‌هایی هستند که می‌شود به راحتی پاک کرد. و فرعون، در واقع فرعون بزرگ را می‌گوید، آن فرعونی که بود، دارد آن را تمثیل می‌زند و بعد می‌آید به سر فرعون ما، همین من‌ذهنی ما. هر من‌ذهنی یک فرعون است. چرا؟ فرعون چه‌کار می‌کرد؟ گفت که خواب دیده‌ام که من به دردسر خواهم افتاد. یک آقای یک پسری زاده می‌شود به نام موسی می‌آید تمام تخت پادشاهی من را به هم



می‌ریزد. پس من بلد هستم چه کار کنم، چه کار کرد؟ گفت هر فرزندی که پسر زاده می‌شود، من این‌ها را می‌کشم. پس موسی هم بین این‌ها است دیگر، موسی هم کشته می‌شود. تمثیل چه هست؟

تمثیل این است که ما در این لحظه ایستادیم، زندگی را می‌کشیم، تبدیل به چه می‌کنیم؟ تبدیل به مانع می‌کنیم، تبدیل به مسئله می‌کنیم، تبدیل به دشمن می‌کنیم، تبدیل به درد می‌کنیم، به صورت فرعون دیگر که ما داریم موسی را می‌کشیم. می‌گوید نه، موسی را نمی‌توانی بکشی. همان‌طور که در داستان فرعون خواندیم، موسی را نتوانست بکشد، موسی بالاخره به امر زندگی زنده شد. یعنی ما با این سبک زندگی که می‌گوییم که من خیلی خوب است این‌طوری زندگی و در واقع این لحظه زندگی را می‌کشیم ما؛ این لحظه نیروی زندگی را که باید روی زندگی قائم بشویم و زندگی کنیم، نمی‌کنیم و تبدیل به یک چیز ذهنی می‌کنیم یا درد می‌کنیم، فکر می‌کنیم این زندگی کردن است و معمولاً مقاومت و قضاوت و چیزهای آفل در مرکز ما ادامه دارد.

پس بنابراین او صد هزاران طفل کشت که گفت که مثل این‌که از طرف قضا یعنی خداوند، دردسری برای من دارد نازل می‌شود و شما می‌دانید به صورت فرعون یا من‌ذهنی دردسری به‌سوی شما دارد می‌آید، از سوی قضا. قضا یعنی فرمان الهی، تصمیم الهی، تشخیص الهی در این لحظه و قدر یعنی اجرای آن، این حکم که هر لحظه اجرا می‌شود. یعنی ما اگر زندگی را در این لحظه می‌کشیم یا سرمایه‌گذاری کنیم در من‌ذهنی، این یک عواقبی دارد که به تدریج گرفتارش خواهیم شد مثل فرعون. پس فرعون چه گفت؟ فرعون گفت:

**من در آن خوف ببندم تمام
چون که مرا حکم و شهی جاری‌ست**

**گفت قضا: بر سر و سبلت مَخند
کاین قلمی رفته ز جباری‌ست**

**کور شو امروز که موسی رسید
در کف او خنجر قهاری‌ست**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۲)

پس شما الآن می‌دانید دیگر. «بر سر و سبلت خندیدن»: یعنی خود را مسخره کردن، که در من‌ذهنی ما این کار را در این لحظه می‌کنیم، زندگی را می‌کشیم و می‌گوییم که می‌خواهیم موسی را بکشیم. «قلمی رفته» در این جا



اشاره به سرنوشت انسان که بنا به تقدیر باید، از من‌ذهنی رها شده، به حضور بی‌نهایت خداوند، دوباره و هشیارانه، زنده شود. این قلم نوشته شده است، قلمی که نوشته این‌طوری است برای ما تقدیر. پس «جبار» از نام‌های خداوند است و اشاره به این‌که خروج از ذهن و وحدت مجدد انسان با خداوند حتماً باید انجام شود.

پس به ما می‌گوید که ای من‌ذهنی، هر کسی هستی، زن، مرد، در این مورد فرعون، بکش به‌سوی خنجر. یعنی فضا را باز کن، بگذار زندگی تو را از من‌ذهنی آزاد کند، بگذار من‌ذهنی‌ات گشته بشود.

حلق بکش پیش وی و سر می‌پیچ کاین نه زمان فن و مکاری‌ست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۲)

یعنی به هر کدام از ما گفته می‌شود. این لحظه زمان مکر و حيله و حقه‌بازی نیست که در بروی از کار هشیار شدن به زندگی و مردن به من‌ذهنی یا شناسایی همان‌دگی‌ها. یعنی حلق من‌ذهنی را بکش و سرپیچی نکن. سرپیچی نکن، ستیزه کن. «سبّط» همان‌طور که می‌دانید، طرفدار موسی را سبّط می‌گفتند، پیروان موسی.

سبّط که سرشان بشکستی به ظلم بعد توشان دولت و پاداری‌ست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۲)

پاداری یعنی پایداری. پس پاداری: یعنی پایداری، ثبات. سبّط: پیروان موسی، قوم سبّطی یعنی سبطیان. حلق کشیدن: گردن دراز کردن، ساکت شدن، دم نزدن.

پس به ما می‌گوید. خوب شما الآن تصمیمتان چه است؟ واقعاً می‌خواهید حلق من‌ذهنی را بکشید پیش خداوند بگویید که من تسلیم هستم، هر لحظه فضاگشا هستم یا می‌خواهید که فن و مکاری بکنید؟ می‌گوید که سبّط از جنس زندگی است. می‌گوید که این لحظه زندگی را تو می‌خواستی بکشی. برای این‌که پیروان موسی که در واقع همه کسانی‌که می‌خواهند در این لحظه به زندگی زنده بشوند، فرعون یا من‌ذهنی می‌کشد آن‌ها را به ذهن، با چیزی هم‌هویت می‌کند و در نتیجه ما به‌جای فضاگشایی و زنده شدن به زندگی، می‌رویم دوباره من‌ذهنی را درست می‌کنیم. من‌ذهنی می‌کشد ما را، یا این جهان می‌کشد ما را در ذهن و ما که از جنس زندگی هستیم، زندگی را رها می‌کنیم، می‌رویم می‌میریم در ذهن، هر لحظه می‌میریم.



می‌گوید بعد از تو، یعنی اگر من ذهنی متلاشی بشود، «بعدِ توشان» یعنی بعد تو ایشان دارای دولت و برکت عشق خواهند بود، به زندگی زنده خواهند بود و ثبات خواهند یافت. الآن دائماً متغیر هستند، برای این‌که مرکز ما دائماً فروریزش می‌کند.

خار زدی در دل و در دیده‌شان این دم‌شان نوبت گلزاریست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۲)

یعنی دائماً چشم آن‌ها را کور می‌کرده است. می‌بینید که هر لحظه من ذهنی یک جسمی را، یک دردی را می‌آورد به چشم عدم ما فرو می‌کند، ولی اگر موسی درون ما، آفتاب درون ما شروع کند به طلوع و ما بتوانیم ببینیم، این دم نوبت شکفتن ماست، نوبت دیدن گلزار است گلستان است، نوبت ایجاد آزادی و آزاد شدن و زیستن درست است، که بیت اول همین را می‌گفت. شما الآن می‌بینید که چرا بیت اول می‌گوید: اگر شما نمیرید، دوباره باز بیایید، زندگی کردن را نخواهید توانست.

من این غزل‌ها را برای کمک به معنی بیت اول دارم می‌خوانم. شما الآن می‌بینید که این لحظه اگر شما زندگی را بکشید، مثل فرعون که سر اول‌زادها را می‌برید، پسرها را می‌برید، یعنی زندگی را می‌کشت، که ما هم هر لحظه زندگی را می‌کشیم، چون سرمایه‌گذاری می‌کنیم در ذهن. خوب این کار درست است؟ و نه تنها خودمان، هر جا سبب است هر جا کسی که یک‌جوری می‌خواهد به زندگی زنده بشود، آن‌ها را می‌کشیم به ذهن، به واکنش و می‌داریم، عصبانی می‌کنیم، می‌رنجانیم، ظلم به آن‌ها می‌کنیم. می‌گوید بعد از تو، بعد از فرمانروایی تو، آن‌ها به گلزار خواهند رسید. در بیت به اصطلاح اول این فریم به اصطلاح یا اسلاید، که گفت:

من در آن خوف ببندم تمام چون که مرا حکم و شهی جاریست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۲)

فرعون می‌گوید حالا که من شاه هستم، قدرتمند هستم، من در این ترس را می‌بندم. واقعاً ما می‌توانیم ترس من ذهنی را ببندیم؟ هر لحظه مرکز ما به خاطر این‌که آفل است فرو می‌ریزد، ما چه‌جوری می‌توانیم، درست است که اختیار دست ماست، در ترس را ببندیم؟ اصلاً گذرا بودن چیزهای مرکز ما، فروریزش این‌ها و ترس دائمی ما، نشانگر این است که این وضعیت نمی‌تواند پایدار باشد، این نمی‌تواند وضعیت اصلی ما باشد. و قضا می‌گوید که، خداوند می‌گوید که به سر و سبیلت نخند، یعنی خودت را مسخره نکن، داری خودت را مسخره می‌کنی، که



این که می‌گویی من در خوف را می‌بندم، یعنی تو نمی‌بینی که چه جور داری زندگی می‌کنی. این قلمی است که از جباری من رفته، تو مجبوری که این کار را بکنی.

گفت قضا: بر سر و سبالت مَخند کاین قلمی رفته ز جباری ست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۲)

این چیزی که نوشته شده در تقدیر تو، که بیایی من ذهنی درست کنی، من ذهنی متلاشی بشود، از آنجا در بیایی به بی‌نهایت من زنده بشوی، به ابدیت من زنده بشوی، این را من نوشتم تو نمی‌توانی عوض کنی، مجبور هستی این کار را بکنی. حالا، «کور شو امروز که موسی رسید»، من ذهنی ما باید کور بشود، یعنی چه؟ ما به صورت هشیاری تشخیص می‌دهیم این دید من ذهنی را متوقف کن، این غلط است. خوب شما الآن دارید یاد می‌گیرید از مولانا این دیدی که من دارم از طریق همانیدگی‌ها می‌بینم و این همه درد کشیدم و غلط دیدم و زندگی بد کردم، این را من باید متوقف کنم.

می‌گوید من ذهنی، فرعون، کور بشود. یعنی تو با من ذهنی نبین، با عدم ببین. و این موسی از درون تو دارد بلند می‌شود به صورت حضور، در کف او خنجر من است. اگر کور نشوی، خنجر قهر است. یعنی گرفتاری ایجاد خواهد شد و ایجاد هم شده است. شما الآن با این ابیات متوجه می‌شوید که گرفتاری‌های شما از کجا آمده و نگویید که من شاه هستم حکم دستم است. نه، یکی دیگر شاه است و او زندگی است خداوند است. و شما نمی‌توانید در ترس را ببندید، بله. بنابراین حلق را می‌کشید پیش او، تسلیم می‌شوید، می‌گویید: «خدایا من پس از این دیگر حقه‌بازی نمی‌کنم، آن دید را ندارم و تا حالا هم سبط خودم را می‌کشتم، حضور خودم را می‌کشتم، هم دیگران را، بعد از این دیگر نمی‌کنم. تو بیا من ذهنی را متلاشی کن بگذار برکت زندگی، دولت تو و پایداری تو و ثبات تو بیاید. تا حالا من ذهنی به چشم عدم من خار زده و الآن طبق گفته مولانا نوبت شکفتن گل من است بعد از این در گلستان می‌خواهم زندگی کنم.

یعنی همیشه مرکز عدم باشد، فضای درونم گشوده باشد و انعکاس درونم را در بیرون، که تو می‌کنی، ببینم. تو از طریق من فکر کن، تو از طریق من حرف بزن من من ذهنی را تعطیل می‌کنم، همکاری می‌کنم. هر جا دیدم مقاومت می‌کنم برمی‌گردم، توبه می‌کنم. هر جا دیدم قضاوت می‌کنم، نمی‌کنم. چیز آفل را بعد از این به مرکز راه نمی‌دهم، آفلین را از مرکز بیرون می‌کنم، اگر متوجه شدم یک چیز آفل در مرکز است می‌کشم عقب به صورت ناظر شناسایی می‌کنم، درد هشیارانه می‌کشم، صبر می‌کنم. یادمان باشد این چند بیت مربوط به صبر بود.



دم نزنم زآنکه دم من سُکست نوبتِ خاموشی و ستّاریست

خامش کن که تا بگوید حبیب
آن سخنان کز همه متوّاریست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۲)

خوب الآن وقتش است که ما خاموش بشویم، شما من ذهنی را خاموش کنید، فهمیدید که هرچه می‌گوید به ضررتان است. پس «دم نزنم» برای این‌که این ابیاتی که خواندم دم من را شکست.

سُکستن: یعنی گسیختن، شکستن. متوّاری: یعنی پنهان، پوشیده‌شونده، فراری. برای این‌که حرف‌هایی که از ما فراری است حرف‌های زندگی است. حرف‌هایی که الآن فراری نیست دم من ذهنی است.

«دم نزنم» برای این‌که الآن می‌دانم مرکز هم‌انیده است. سکوت می‌کنم، صبر می‌کنم، درد هشیارانه می‌کشم، به‌صورت حضور ناظر تماشاگر ذهنم هستم، صبر می‌کنم. «دم نزنم» برای این‌که دم من شکست. چه کسی شکست دم من را، با فضاگشایی؟ خود زندگی. الآن خود زندگی از من دارد حرف می‌زند. نوبت خاموشی و ستّاری من است. ستّار یعنی پوشاننده.

من اصلاً می‌خواهم خاموش باشم و چیزی را کشف نکنم. نمی‌خواهم حرف بزنم و چیزی آشکار کنم، حتی قضاوت کنم: من وضعیتم این‌طور است، آن‌طور است. هم ستّار عیب‌های خودم هستم هم ستّار عیب‌های دیگران. قبلاً با کشف عیب و ایراد دیگران به وسیله من ذهنی خودم، من ذهنی خودم را ارضا می‌کردم، آن‌ها را ناراحت می‌کردم، با چماق می‌زدم کله سبط را می‌شکستم؛ سبط هرکسی هست که می‌خواهد به زندگی زنده بشود.

می‌گوید، تو خاموش کن ذهنت را تا خداوند بگوید. «خامش کن» که چه بشود؟ حبیب حرف بزند. کدام سخنان را؟ آن سخنان من ذهنی را بگوید؟ نه. سخنانی که چون تو حرف می‌زدی برحسب من ذهنی از تو متوّاری بود، فراری بود. یعنی سخنان خداوند. همین خردی که اگر بیاید به سر تو عقل پیدا می‌کند و درد هشیارانه می‌کشد و می‌روی به سوی فضای گشوده‌شده، مرکز عدم، و زنده شدن به زندگی.

خوب، این یک غزل بود سریع خواندیم و به شما کمک می‌کند. فهمیدید که صبر آینه هشیاری است و بقیه مطالب. که اگر شما مقاومت می‌کنید می‌گویید من من، خداوند به ریش و سبیل ما آن‌موقع می‌خندد، می‌گوید



که، تو از تقدیر من داری سرپیچی می‌کنی، نوشته‌ی من این نیست برای تو، منظور من این نبوده که تو بیای این جهان موقع مردن هم من‌ذهنی داشته باشی.

اما این چند بیت هم بسیار کمک‌کننده است برای این‌که خواهیم دید که جهان ما را مرتب جذب می‌کند. یعنی درست است که ما می‌دانیم در این لحظه باید فضا را باز کنیم ولی چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مرتب ما را قول می‌زند و می‌چسباند به خودش، ما دنبال ذهنمان می‌رویم.

و چند بیت از غزل ۵۱۰ برای تان می‌خوانم. می‌گوید:

**باز به بط گفت که: صحرا خوش‌ست
گفت: شبت خوش، که مرا جا خوش‌ست**

**سر بنهم من که مرا سر خوش‌ست
راه تو پیما که سرت ناخوش‌ست**

**گر چه که تاریک بود مسکنم
در نظر یوسف زیبا خوش‌ست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۰)**

«باز» من‌ذهنی است، در این‌جا. «بط» مرغابی است. که ما در واقع مرغابی هستیم و در دریا زندگی می‌کنیم. باز که مرغابی را شکار می‌کند. این جهان و همانیدگی‌ها می‌خواهد حضور ما را در این لحظه ببلعد. پس بنابراین شما با مرکز عدم یک مرغابی هستید که در دریا شنا می‌کنید یک بازی آمده بالای سرتان می‌گوید که: به آن خشکی که می‌بینی پشت کوهها- حالا پشت کوهها کویر است هیچ‌چیز نیست- بیا آن‌جا مناظر خوبی است، بله، به‌قول ما چایی آماده است بفرمایید؛ ما می‌گوییم نه، برای من دریا خوب است. «باز به بط گفت که: صحرا خوش‌ست» پس بنابراین اتفاق این لحظه که به‌وسیله‌ی ذهن ما به ما نشان داده می‌شود، به مرکز عدم ما، به ما، به‌صورت هشیاری، امتداد خدا می‌گوید: بیا، بیا به صحرا بیا به صحرای ذهن. شما چه می‌گویید؟ که شبستان به‌خیر خیلی ممنون صرف شده هرچه که شما تعارف می‌کنید این‌جا بهترش است. من این‌جا، دریا، با مرکز عدم، از جنس زندگی، حالم خوب است. من سرم را می‌نهم در همین دریا، من مرکز را عدم نگه می‌دارم، «سر بنهم». من بلند نمی‌شوم به‌صورت تو بروم به خشکی که تو من را بگیری بخوری. عقاب یا باز چرا به مرغابی می‌گوید



بیا به خشکی؟! که بخورد آن را: آنجا خیلی خوب است تشریف بیاورید، می‌گوید نه نمی‌آیم جای امن به من همین دریا است.

دیدید که شما باز می‌آید حتی توی آب می‌خواهد مرغابی را بگیرد این فرو می‌رود توی آب از آن‌ور درمی‌آید بیرون، نمی‌تواند بگیرد. مثل آن زنبورها. دیدید زنبور یک کسی را دنبال می‌کند، هی بالا سرش و زوز، می‌پرد استخر می‌رود زیر آب، زنبورها نمی‌توانند زیر آب بیایند. این تمثیل مولانا است البته. پس ما این لحظه می‌گوییم من سرم را می‌اندازم تسلیم می‌شوم نمی‌خواهم سر داشته باشم با سرم بالا بیایم، «من» ندارم. که سر من الآن به صورت مرغابی در این دریا خوش است. هرکسی من ذهنی دارد برود کارافزایی کند راه بیهوده در صحرا برود که آن سرش ناخوش است. تقلید هم نمی‌کنیم. اگر چندتا مرغابی رفتند گفتند: آقا این باز دارد التماس می‌کند می‌گوید بیا برویم دیگر، ما که آن پشت را نمی‌دانیم چه خبر است این‌جا که خبری نیست این دریا، برویم ببینیم آن‌جا چه خبر است! خوب بروی دیگر بر نمی‌گردد برگشتن خیلی سخت است.

بعد می‌گوید که، گرچه که مسکن من تاریک است الآن؛ یعنی چه؟ ما آمدیم همانیده شدیم افتادیم توی چاه «گر چه که تاریک بود مسکنم». این ابیات مربوط است به موقعی که ما می‌دانیم همانیده هستیم می‌خواهیم فضا را باز کنیم. وقتی فضا را باز می‌کنید یک‌خرده مرکز عدم می‌شود و فضا گشوده می‌شود شما متوجه می‌شوید که در چاه همانیدگی هستید، مثل یوسف. شما می‌گویید، درست است که در چاه هستیم ولی یوسف با من است، یعنی من یوسف هستم. یوسف هم با چشم خدا می‌بیند. «در نظر یوسف زیبا خوش‌ست» من فضا را باز کنم مرکز را عدم کنم مثل یوسف می‌بینم. برای یوسف چاه، چاه نبود. تمثیل است. حالا، بیت بعدی همین را می‌گوید:

**دوست چو در چاه بُود، چَه خوش‌ست
دوست چو بالاست، به بالا خوش‌ست**

**در بن دریا به تک آب تلخ
در طلب گوهر رعنا خوش‌ست**

**بلبل نالنده به گلشن، به است
طوطی گوینده شکرخا خوش‌ست**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۰)



بله، مشخص است. ما توی چاه همانندگی هستیم تازه امروز شروع کردیم به فضاگشایی. وقتی فضاگشایی می‌کنیم فضای گشوده‌شده دوست است، خداوند است. می‌گوید، خداوند اگر بیاید به چاه، چاه خوب است. اگر همه همانندگی‌ها را ریختم آدم بالای چاه در این صورت بالا خوب است، چرا؟ دوست با من است. پس شما نگران نباشید الان توی چاه هستید، کی از چاه می‌آید بیرون. تا زمانی که فضا را باز می‌کنید و دوست با شما است آن خوب است. و من در بُن دریای آب شور، یعنی دریای ذهن، درست است که از این فکر به آن فکر می‌روم ولی حواسم است که باید فضا باز کنم. «در بُن دریا» «تک» یعنی ته، به ته آب تلخ در یک دریای شور هستیم، تلخ است، یعنی این هشیاری جسمی منتها من دنبال آن گوهر زیبا می‌گردم. آیا شما طلبِ گوهر یکتای حضور را در این دریای تلخ همانندگی‌ها دارید؟

دارد می‌گوید که این مثل چاه می‌ماند. چرا مثل چاه می‌گوید؟ برای این‌که - همیشه این تمثیل هست، اصلاً چاه یعنی چاه همانندگی - برای این‌که یک نیرویی باید اعمال بشود که انسان از چاه بیاید بیرون، بیفتد در چاه یا باید طناب بیندازند بکشند انسان را بالا، کار می‌برد، می‌آییم بالا، یک کسی نیرو مصرف می‌کند شما را می‌کشد بالا، خودت نمی‌توانی بیایی یا باید یک جوری دیوار را بگیری بیایی بالا. کار می‌برد.

این کار چیست؟ کار همین شناسایی، درد هُشیارانه، صبر، دوباره نگاه کردن، تأمل کردن و حواست را به دیگران ندادن، تمام حواس آدم روی خودش باشد، لحظه به لحظه روی خودش کار کند. مثل آن مرغابی، مرتب باز می‌گوید: «تشریف بیاورید پشت کوه، غذاهای خوشمزه هست آن‌جا.» یعنی چه؟ یعنی آن همانندگی، این همانندگی، بیا به ذهن، با همانندگی‌ها مشغول بشو! این‌ها غذاهای خوشمزه‌ای هستند، می‌گوید: «نه!» پرهیز! هر کسی که عملاً پرهیز می‌کند از همانندگی و صبر می‌کند و شناسایی می‌کند، طلب دارد. «طلبِ گوهرِ رعنا» یعنی طلب زنده شدن به منظور اصلی، یعنی بی‌نهایت و ابدیت خداوند، می‌گوید این خوب است در دریای تلخ ذهن.

و بلبلی که در گلشن می‌نالد، آواز عشق سر می‌دهد، این زیباست. یعنی دنبال بلبلی می‌گردیم که گلشن را ببیند. وقتی این گوهر در ما زنده شد، گوهر آمد به جای همانندگی‌ها مرکز ما، ما در گلشن خداوند مثل بلبل، آواز عشق می‌خوانیم و مثل طوطی، شکر می‌جویم. یعنی هر فکری می‌کنیم، هر کاری می‌کنیم، با شادی زندگی همراه است.

بله و الان می‌گوید که:

نور خدایی‌ست که ذرات را
رقص کنان بی‌سر و بی‌پا خوش‌ست



رقص در این نور خرد کن کز او تحت تری تا به تریا خوشست

ذره شدی، باز مرو، که مشو
صبر و وفا کن که وفاها خوشست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۰)

ببینید «صبر و وفا» را دوباره آورد. صبر و وفا، صبر و وفا، یعنی این لحظه صبر می‌کنی، وفا می‌کنی به آلت، صبر می‌کنی، مرکز را از جنس زندگی می‌کنی و «بله» می‌گویی به اتفاق این لحظه. بنابراین قربانی اتفاق این لحظه نمی‌شوی، بلکه فضا را باز می‌کنی، «صبر و وفا»!

بله، تری که می‌توانستیم این جا تری هم بخوانیم یعنی زمین، خاک و منظور از «تری تا تریا» یعنی همه چیز در این جهان.

می‌گوید که این هشیاری ایزدی است، نور خدایی است، امتداد خدا است در هر ذره‌ای که آن‌ها را در حالی که بی‌سر و بی‌پاست، به رقص درمی‌آورد و خوش می‌کند. خوب شما هم می‌توانید ذره بشوید. ذره، وقتی مرکز ما عدم است ما ذره هستیم. وقتی مرکزمان جسم است کوه هستیم.

می‌گوید تمام ذرات عالم را نور خدا است که در حالی که سر و پای ذهنی ندارند، رقص‌کنان کرده است. پس معلوم می‌شود ما اگر سر و پای ذهنی نداشته باشیم، عقل ذهنی را بگذاریم کنار، این حرف‌هایمان را بگذاریم کنار، بگوییم: «من می‌توانم، این هم ابزارهای ذهنی این جهانی من است.» اسباب‌های این جهانی را بگذاریم کنار. اسباب‌ها همان چیزهایی است که من ذهنی نشان می‌دهد به صورت وضعیت این لحظه، که می‌گوییم این تبدیل به این می‌شود، آن تبدیل به آن می‌شود، این سبب آن می‌شود. یعنی ما کُن‌فکان را و قضا را بی‌کار می‌کنیم و ذهنمان سبب‌ها را به صورت سر و پا یا امکانات ذهنی‌مان، یا این جهانی‌مان، بله، خودشان را علم می‌کنند می‌گوییم این‌ها امکانات ماست، در حالتی که امکانات ذهنی هستند، نه امکانات فضای گشوده شده.

چندین جلسه است من مرتب تکرار می‌کنم که شما در این لحظه از فضای گشوده شده به صورت امکان قضا و کُن‌فکان استفاده می‌کنید یا از اتفاق این لحظه که ذهنتان نشان می‌دهد. چه بسا شما از اتفاق این لحظه استفاده



می‌کنید. پس بنابراین اگر بی‌سر و پا بشویم، سر و پای ذهن را بگذاریم کنار، ما هم می‌توانیم برقصیم به وسیله زندگی، می‌شویم ذره.

برای همین می‌گوید: «رقص در این نور خرد کن کز او، تحت ثری تا به ثریا خوش‌ست» می‌گوید هرچه که در این عالم هست از زمین تا ثریا، آن خوشه ثریا در آسمان، یعنی هرچه که در این جهان هست، از آن خوش است. تو هم بیا فضا را باز کن، خرد ایزدی بیاید، در آن رقص کن، نه در عقل من‌ذهنی.

حالا می‌گوید تو مرکز را عدم کردی؟! ذره شدی؟! ذره یعنی هیچ، هیچ جسمی، هیچ منی نداری با مرکز عدم. اگر یک‌بار عدم را تجربه کردی، دیگر کوه نشو! نرو جسم را بگذار مرکزت کوه بشوی. بیا مرکز را عدم نگه دار، صبر و وفا کن! مرتب آلت باش، از جنس آلت باش، وفا کن به آلت، بگو من از جنس تو هستم، از جنس تو هستم، یعنی مرکز را عدم نگه دار، در حالی که ذهن می‌کشد، نرو! همانیدگی‌ها می‌کشند، همانیدگی‌ها مثل اعتیاد می‌مانند.

توجه هم بکنید فهمیدن و بیان این چیزها تبدیل نیست، حتی عمل هم نیست. شما فکر نکنید که، یک عده‌ای می‌توانند این‌ها را بفهمند عمل هم بکنند، عمل تبدیل نیست. یک کسی ممکن است این چیزها را یاد بگیرد، من‌ذهنی را نگه دارد، ولی خیلی چیزها را پرهیز کند، ولی این پرهیز، پرهیز من‌ذهنی است، تا میدان برای من‌ذهنی‌اش پیدا بشود، این اژدها دوباره بیاید بیرون. شما از این جور مثال‌ها خیلی می‌توانید داشته باشید. یک کسی را در نظر بگیرید که بسیار پرهیزکار است و بسیار ممکن است حتی عابد هم باشد و خوب عبادت کند تا میدان پیدا بشود. میدان پیدا بشود من‌ذهنی‌اش از شیشه می‌آید بیرون.

ما باید تبدیل بشویم. این قضا و تقدیر ما - همان‌طور که بیت‌ها گفت - این نیست که شما من‌ذهنی را نگه دارید و من‌ذهنی معنوی درست کنید، در شیشه بکنید. البته در شیشه بکنید، موقتاً دست از سر شما بردارد خوب است که مزاحم نشود و روی خودتان کار کنید. ولی شما می‌دانید که این من‌ذهنی می‌آید بیرون. پس برای همین می‌گوید که «ذره شدی، باز مرو، که مشو» یعنی کوه، کوه نشو.

«صبر و وفا کن که وفاها خوش‌ست» تو وفا کن، مرکز را عدم نگه دار، بگذار کاملاً همانیدگی‌ها شناخته بشوند، بیفتند. این همانیدگی‌ها از جنس گذرا یا آفلین هستند. هرچه که در این جهان ذهنت نشان می‌دهد آفلین هستند، باید مرکزت را از آن‌ها پاک کنی. ولی بعضی از این‌ها که ما با آن‌ها روزمره سر و کار داشته‌ایم، چنان به آن‌ها معتاد شده‌ایم، از جمله اعتیاد، اعتیاد به مواد مخدر، که بعضی موقع‌ها اعتیاد به انسان‌ها هم مثل آن است،



دست از سر ما بر نمی‌دارد. ما می‌دانیم! می‌گوییم: «آقا! من می‌دانم نباید من این کار را بکنم، ولی می‌کنم.» یعنی چه؟! این رقص در خرد زندگی نیست، این رقص در عقل من ذهنی است.

فهمیدن که اصلاً مهم نیست. شما یک جلسه گنج حضور گوش بدهید، چون سطح فهمتان هم خیلی بالاست، همه این چیزها را هم می‌توانید یاد بگیرید، بهتر از هر کسی بگویید؛ که چه بشود؟! بعضی‌ها می‌فهمند می‌گویند: «تمام شد! خداحافظ شما.» فهمیدن یعنی تازه کارم شروع شده است، فهمیده‌ام که چه اشکالی دارم؛ نه این‌که: «فهمیدم چه اشکالی دارم، خداحافظ، دیگر هیچ کاری ندارم. روی اشکالاتم کار نمی‌کنم.»

و اشکالات را ببینید مولانا مرتب بیت به بیت دارد به شما می‌گوید. می‌گوید که ذرات اگر می‌رقصند، سر و پا ندارند. در این جهان هر ذره‌ای که شاد است، به وسیله خدا به رقص درآمده است، سر و پا ندارد غیر از انسان که سر و پا دارد. به شما دارد نشان می‌دهد راه را. «رقص در این نور خرد کن» تو هم بیا در این خرد برقص، نه در عقل من ذهنیات. برای این‌که هر چیزی که در این جهان هست، با این خرد می‌رقصد. و یک‌بار ذره شدی، مواظب باش دیگر کوه نشوی.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆

بس کن، چون دیده ببین و مگو دیده بجو، دیده‌ی بینا خوش‌ست

مفخر تبریز، شه‌م شمس دین
با همه فرخنده و تنها خوش‌ست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۰)

پس می‌بینید که مولانا مرتب دارد به ما یادآوری می‌کند که حرف نزن، بس کن، مانند چشم ببین هیچ چیزی مگو. ببینید این چشم ما می‌بیند ولی حرف نمی‌زند. شما هم ناظر بی‌گفتگو باش. بکش عقب، ذهنت را نگاه کن، تماشا کن، فضا را باز کن، بگذار زندگی مرکزت را عوض کند، دردهایت را شفا بدهد، هیچ چیزی نگو. «دیده بجو» دیده بجو یعنی چشم پیدا کن، چشم عدم پیدا کن، نه دیده من ذهنی.

«دیده بینا خوش‌ست»، آن چشم عدم در مرکزت درست است، چشم فضای گشوده شده درست است، آن خوش است، با چشم من ذهنی نبین که بالاخره این فضا باز می‌شود تبدیل می‌شود به خورشید، به خورشید شمس دین. شمس دین یار مولانا، نماد خورشید درون هر انسانی است که باید طلوع کند. این همین بی‌نهایت و ابدیت خداست که در ما زنده می‌شود که مفخر تبریز است. مفخر تبریز، تبریز نماد فضای یکتایی است و آن چیزی که تبریز به آن افتخار می‌کند همین شمس تبریزی است، البته تبریز نمادگونه نه این تبریز که شهر است.

تبریز، فضای یکتایی، فضای یکتایی به یک شمس به یک خورشیدی افتخار می‌کند و آن انسانی است که روی پای زندگی قائم شده و به بی‌نهایت خدا زنده شده که این شخص همیشه تنهاست، با چیزی همانیده نمی‌شود در این جهان، با هیچ انسانی همانیده نمی‌شود اما با همه فرخنده است. فرخنده است یعنی خودش را در انسان‌ها می‌بیند. همان یک هشیاری را می‌بیند. مبارک است، لحظه به لحظه مبارکی را می‌بیند، زندگی را می‌بیند. زندگی لحظه به لحظه مبارک است، فرخنده است و هی مرتب می‌گوییم مثلاً عید شما مبارک است یعنی چه؟ یعنی زیباست، پر برکت است، فرخنده است. یعنی دیدار هر کسی به صورت زندگی فرخنده است.

زندگی، زندگی را شناسایی می‌کند و الآن ما داریم می‌فهمیم که چه جوری باید زندگی کنیم. ما به صورت من ذهنی و مرکز پر از درد حرکت می‌کنیم و دردمان را پخش می‌کنیم به همه که آن‌ها هم دردمند بشوند، این را می‌گوییم زندگی کردن، با روش زندگی من ذهنی. این غلط است.

اگر شما یکتا بودید همیشه و یکتا ماندید ولی با همه مبارک بودید، با همه شادی را حس کردید، در همه شادی را دیدید، زندگی را دیدید، فرخندگی را دیدید، نمی‌گویید این آدم آمد زندگی من را خراب کرد برای این‌که بدشگون بود. برای این‌که آن آدم می‌آید شما زندگی را می‌بینید در او. درست است که من ذهنی‌اش را هم می‌بینید ولی من ذهنی روی شما اثر نمی‌گذارد چون شما یکتا هستید، تنها هستید. شما دو تا نمی‌شوید و این بیت نشان می‌دهد که اگر ما به بی‌نهایت خداوند زنده بشویم، من‌های ذهنی بیرون نمی‌توانند به ما آسیب بزنند برای این‌که ما همیشه تنها هستیم، خداوند تنهاست ولی با همه خوب است، ما هم خاصیت خداگونه پیدا می‌کنیم.

خداوند همیشه تنهاست و با هر انسانی و با هر موجودی خوب است همیشه، فرخنده است. به همه ما هم همین را می‌گوید خداوند. می‌گوید خوب تو از جنس من هستی، شاد باش. ما با عینک من ذهنی غم را می‌بینیم، درد را می‌بینیم. می‌گوییم همانیدگی‌های مان کم شده، پولم کم شده. این چیز آفل رفت از مرکز، من درد می‌کشم. خوب شما نگاه کنید که واقعاً این عکس قضیه نیست؟ عوض این‌که از خدا بخواهیم این آفلین را از مرکز ما بردارد، وقتی آفلین می‌رود ناله می‌کنیم شکایت می‌کنیم، درد می‌کشیم، مثل فرعون. گفت آینه درد از فرعون به دور است. هر چیزی را شما از دست می‌دهید فرصت همین بیت است که این لطف خداست، من با این همانیده بودم، به من نشان داد، من آزاد دارم می‌شوم، من از جنس او دارم می‌شوم. حرف نزن، بس کن و مثل چشم باش که می‌بیند و حرف نمی‌زند. حرف نزن یعنی ناله نکن، دیده عدم را بگو. دیده عدم بیناست و خوب است.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



اما با بیت اول اجازه بدهید این شکل‌ها را هم ادامه بدهیم [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)].

تو مُردی و نظرت در جهان جان نگریست چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۳)

الآن این بیت بیشتر معنی می‌دهد به ما، همین‌طور می‌بینیم که وقتی که مُردیم و به‌صورت هشیاری نظر [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] خود زندگی را تجربه کردیم شادی اصیل را تجربه کردیم، دیگر نمی‌گذاریم مرکزمان غیر از عدم بشود و متوجه می‌شویم که وقتی مرکز ما عدم است، همان بیت قبل که گفتیم خداوند با همه فرخنده است با همه خوب است، می‌خواهد به همه لطف کند، شکل‌ها هم همین را می‌گویند. شما متوجه می‌شوید این لحظه وقتی مرکز عدم می‌شود، زندگی دارد شما را می‌کشد به‌سوی خودش و از همانیدگی‌ها می‌خواهد رها کند، شما مقاومت نکنید. دیدتان را فوراً برنگردانید به دید همانیدگی‌ها [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و می‌بینید که هیچ لحظه‌ای نیست که زندگی با نظر لطف، کمک، حمایت به شما نگاه نکند.

این ما هستیم که با دید همانیدگی‌ها طبق این بیت « تو مُردی و نظرت در جهان جان نگریست / چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست » زندگی‌کردن را بلد نیستیم و الآن داریم شناسایی می‌کنیم که ما تا حالا بت‌پرست بودیم، باورپرست بودیم، دردپرست بودیم، مکان‌پرست بودیم، زمان‌پرست بودیم، آدم‌پرست بودیم، سنگ‌پرست بودیم، همه‌چیزپرست بودیم غیر از خداپرست. برای این‌که اگر قرار بود خداپرستی کنیم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] باید مرکزمان عدم می‌شد که هیچ‌موقع عدم نبوده، خوب از این توهم داریم بیرون می‌آییم.

اما اجازه بدهید این نقاط لغزش را هم که چهارده‌تا هست به شما توضیح بدهم سریع، و اگر شما اشکالی در یک‌جایی پیدا می‌کنید احتمالاً یکی یا چندتا از این نکات را رعایت نمی‌کنید و آن این است که بزرگترین مسئولیت انسان، مسئولیت کیفیت هشیاری‌اش در این لحظه است و شما می‌گویید:

۱) من مسئول کیفیت هشیاری‌ام در این لحظه هستم که از جنس هشیاری جسمی است یا هشیاری عدم است؟ من هستم نه دیگران. ولو این‌که دیگران ناسزا می‌گویند، هر روز مزاحم شما می‌شوند، شما نباید بگذارید هشیاری‌تان کیفیتش بیاید پایین.

۲) تمرکز من در این لحظه باید روی خودم باشد نه روی دیگران.



مهم است این، امروز هم باز هم ابیاتی خواهیم خواند در این زمینه.

۳) ابزار مورد استفاده من در این لحظه، فضاگشایی (در اطراف اتفاق این لحظه) و کن‌فکان است.

این تنها ابزار ما در این لحظه است نه مقاومت (به اتفاق این لحظه) و استفاده از من‌ذهنی و به‌ویژه ابزار ملامت.

ملامت کردن شما که خودتان را ملامت می‌کنید یا دیگران را، نمی‌تواند ابزار درستی باشد. همین‌طور،

۴) قانون جبران مادی و معنوی

یکی از نکات ضعف تقریباً همه ما این است که ما به اندازه کافی روی خودمان کار نمی‌کنیم، حوصله‌مان سر می‌رود، خسته می‌شویم. به نظر من، ذهنی‌مان لازم نیست این قدر کار. شما می‌گویید قانون جبران مادی و معنوی را انجام می‌دهم. من هر لحظه روی خودم کار می‌کنم، این از لحاظ معنوی است. در ضمن جبران مادی و کمک به برنامه را هم انجام می‌دهم و در این کار غفلت نمی‌کنم.

۵) تعهد به الست و مرکز عدم

این لحظه ناظر مرکز عدم خودم با هشیاری حضور هستم. یعنی من مطمئن هستم، باید مطمئن باشم که این لحظه مرکز عدم است، لحظه به لحظه با «بلی» گفتن به اتفاق این لحظه اقرار می‌کنم که از جنس زندگی یا الست هستم. این را باید من در خودم ببینم، ثابت کنم، تعهد به الست و مرکز عدم. اگر این‌طور نباشد، این لحظه با مقاومت به اتفاق این لحظه از جنس «من‌ذهنی» یعنی جسم می‌شوم و انکار می‌کنم که از جنس زندگی یا خدا هستم.

اگر شما این انکار را بکنید بگویید من از جنس الست نیستم، از جنس زندگی نیستم، مرکز من نباید عدم باشد، شما موفق نخواهید شد.

۶) اختیار و قدرت انتخاب من

دست خودم است با فضاگشایی. اختیار و قدرت انتخاب را ندهید دست دیگران، بگویید که دیگران این کارهای غلط را می‌کنند من عصبانی می‌شوم نمی‌توانم تحمل کنم، و دست خودم با مقاومت و من‌ذهنی یا دست دیگران از تقلید و واکنش به دیگران.



پس شما باید هر لحظه مطمئن باشید که قدرت انتخاب را دست من‌ذهنی یا واکنش خودتان به اطراف و محیطتان نمی‌دهید.

(۷) دانش و سواد من

شما متکی به مدرکتان نگویید من دوتا، سه تا دکترا دارم حتماً من می‌دانم. اگر دانش و سواد شما در تغییر شما واقعاً به‌کار می‌آید مفید است و گرنه ممکن است مانع باشد. برای تغییر خودم از آن استفاده می‌کنم، برای تغییر خودم از آن استفاده نمی‌کنم.

همین‌طور:

(۸) برای کدام «من» کار می‌کنم؟

این شماره هشت است. برای من اصلی، برای من‌ذهنی، شما این لحظه با فکر و عملتان، من‌ذهنی‌تان را تقویت می‌کنید یا من اصلی‌تان را؟ یعنی فضاگشایی می‌کنید یا فضابندی می‌کنید؟

(۹) زمان

این لحظه، زمان شما این لحظه است یعنی در این لحظه هستید یا در گذشته و آینده هستید؟ اگر در گذشته و آینده هستید، در خدمت من‌ذهنی هستید، من‌ذهنی دارد از شما سو‌استفاده می‌کند. پس بازبینی می‌کنید در این لحظه مستقر هستیم، باید تأیید کنید یا در گذشته و آینده هستیم که غلط است.

(۱۰) شکر

از امکانات خودم (و دانش مولانا) برای بهتر کردن زندگی خودم با تمام توان در عمل استفاده می‌کنم و شکرانه می‌دهم. می‌دانم که تحمیل عقاید خود به دیگران شکرانه نیست. و آن چیزی که غلط است این است: عدم استفاده از امکانات خودم به‌طور کامل برای تغییر خودم در عمل، خواندن اشعار مولانا برای بهتر کردن حال من‌ذهنی‌ام و شکرانه من، خواندن این اشعار برای دیگران برای جلب‌توجه و تأیید خودم است. یعنی برای شکر شما من‌ذهنی نروید. هر لحظه رازی باشید، شاکر باشید برای این‌که چشم عدمتان دارد باز می‌شود.

۱۱) صبر

صبر که امروز این همه صحبت کردیم گفت: «صبر مرا آینه بیماری است» این صبر است که با حضور ناظر به من نشان می‌دهد که بیمار هستم و من بیماری خودم را متوجه می‌شوم. ما دکتری هستیم که باید بیماری خودمان را ببینیم و تشخیص بدهیم. ما بیماری همانندگی داریم.

برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم تابع صبرِ قانون قضا و کُنْ فَکَانَ هستم. یعنی شما باید اجازه بدهید قضا و کُنْ فَکَانَ درحالی که شما فضاگشایی می‌کنید زندگی شما را تغییر بدهد. با عجله شما درست نمی‌شود. و آن چیزی که ضد صبر است این است که برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم تابع عجله و بی‌نظمی من ذهنی خودم هستم.

۱۲) معیار من در زندگی باید خودم باشم نه دیگران. بله.

۱۳) بیان

بیان خودم با فضاگشایی و وصل شدن به زندگی. شما اگر وصل نمی‌توانید بشوید به زندگی بهتر است بیان نکنید و ساکت باشید. اما نقل نوشته‌های دیگران به اسم خودم این نمی‌شود بیان.

۱۴) تحسین دیگران

همین‌طور برخوردیم با تحسین دیگران چه است؟ تحسین دیگران سبب بیرونی است برای کار بیشتر بر روی خودم، این دید حضور است. که امروز می‌گفت، دید حضور داشته باشید، چشم بینای حضور خوش است. و اگر تحسین دیگران سبب می‌شود که شما در فکرهایتان گم بشوید و دست از کار بکشید بگویید استاد شدم، تحسین دیگران را بهتر است نگیرید اصلاً. بله.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اما دوباره رسیدیم به افسانه من‌ذهنی:

تو مُردی و نظرت در جهانِ جانِ نگریت چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۳)

پس این افسانه من‌ذهنی آخر و عاقبتِ درواقع من‌ذهنی است که انسان در هپروت زندگی می‌کند. و می‌بینید که با من‌ذهنی و افسانه‌اش زندگی کردن سبب خواهد شد که هرلحظه انسان زندگی را به مانع، مسئله و دشمن تبدیل کند و در زمان مجازی گذشته و آینده زندگی کند. و توجیه کند که این مسئله‌سازی و کارآفرینی و بد زندگی کردن و ستیزه کردن و مسئله ایجاد کردن و مسئله حل کردن همین روشِ درستِ زندگی است. دعوا کردن، رابطه بد پیدا کردن، آشتی کردن دعوا کردن، آشتی کردن دعوا کردن، این‌ها همین؛ زندگی کردن یعنی همین! نه این‌طوری نیست.

بله. می‌بینید که هنوز آقلین در مرکز این شخص [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) است هشیاری جسمی دارد. منتها وقتی هشیاری جسمی ادامه پیدا می‌کند و به سن‌های چهل‌سالگی می‌رسد انسان دچار مشکلات فراوانی می‌شود. یعنی زندگی فرصت نمی‌دهد که انسان به هپروت برود من‌ذهنی را ادامه بدهد و روزبه‌روز انباشتگی همانندگی‌ها در مرکزش ایجاد کند و سالم بماند. به جسمش حمله می‌شود، به فکرهاش حمله می‌شود، یعنی فکرهاش بسیار بسیار سطحی می‌شود بی‌اثر می‌شود. هیجان‌اتش تماماً از جنس خشم و ترس هیجان‌ات من‌ذهنی می‌شود. و بدنش با توجه به این‌که مرتب فکرهاش همانند به جسمش اعمال می‌شود و هیجان‌ات بد در او ایجاد می‌شود، مثل خشم و ترس فرسوده می‌شود، مریض می‌شود و بی‌جان می‌شود، جانش می‌میرد. و هرچه زدوتر آدم باید از این وضعیت و از این افسانه من‌ذهنی بیرون بیاید.



در مقابل این شکل [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) که افسانه من‌ذهنی است ما انسانی [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) را داریم که هرچه زودتر شروع می‌کند به عمل کردن به همین بیت اول (تو مُردی و نظرت در جهان جان نگر است / چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست) مرکزش را عدم می‌کند ما می‌توانیم به بچه‌هایمان یاد بدهیم که فضاگشایی کنند مرکز عدم را تجربه کنند. می‌توانیم ما مرکز عدم را تجربه کنیم، همین‌که تجربه می‌کنیم از جنس زندگی می‌شویم و زندگی را در مرکز آن‌ها به ارتعاش درمی‌آوریم.

می‌بینیم که در این شکل [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) انسان صبر و شکر دارد به علاوه این لحظه را با پذیرش و رضا شروع می‌کند. به تدریج شادی بی‌سبب را تجربه می‌کند و ذوق آفرینش به او دست می‌دهد. همین‌طور این چرخه می‌چرخد. هرچه فضا در او بیشتر باز می‌شود پذیرشش بیشتر می‌شود، رضا بیشتر می‌شود، پرهیز بیشتر می‌شود، صبرش قوی‌تر می‌شود، شکرش بیشتر می‌شود. و شادی بی‌سبب که دیگر از چیزهای بیرونی گرفته نمی‌شود شدیدتر می‌شود و آفریننده‌تر می‌شود و ذوق به زندگی پیدا می‌کند و دارد یاد می‌گیرد چه‌جوری زندگی کند. و هرچه بیشتر یاد می‌گیرد شوق به زندگی‌اش بیشتر می‌شود. برعکس آن یکی که این [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) مردگی‌اش بیشتر می‌شد ناامیدتر می‌شد، الآن شوقش به زندگی بیشتر می‌شود، بله، تا این مرکز کاملاً خالی بشود. این چندتا بیت را دوباره برای بهتر فهمیدن بیت اول برایتان می‌خوانم، می‌گوید:

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانَ

که عدم آمد امید عابدان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹)

این بیت را قبلاً هم خواندیم، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹. می‌گوید:

«حق تعالی زنده را از مُرده بیرون می‌کشد. بدان که عدم، مایه‌ی امیدواری پرستشگران است.»

پس بنابراین، این بیت دارد به ما می‌گوید که، خداوند لحظه‌به‌لحظه از این حالت خواب ما که مردن به اصطلاح نسبت به زندگی است، مردن در من‌ذهنی است، خودش را می‌خواهد بیرون بکشد. امتداد خداوند توی همانندگی گیرکرده است، ما چون اراده آزاد داریم و انتخاب داریم انتخاب می‌کنیم که من‌ذهنی را ادامه بدهیم و با خداوند همکاری نمی‌کنیم. ولی این پدیده را بدان که اگر مرکز را عدم بکنی داری با زندگی همکاری می‌کنی و لحظه‌به‌لحظه زندگی می‌خواهد خودش را، زندگی را، از مردگی من‌ذهنی آزاد بکند.



پس بنابراین مرکز عدم امید عابدان است. برای این که هر چه شما مرکز را جسم می‌کنید از جنس من‌ذهنی می‌شوید. شما باید آگاه باشید به کیفیت هشیاریتان در این لحظه که از جنس هشیاری جسمی نباشد. این کار را هم با من‌ذهنی نمی‌توانید تشخیص بدهید فقط باید فضاگشایی کنید و تماشاگر باشید قضاوت نکنید. فضاگشایی کنید، با اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد کاری نداشته باشید، قضاوت هم نکنید. همین‌طور جلو بروید که دارد می‌گوید، خداوند خودش زندگی را از مردگی جدا می‌کند، نگران این کار نباشید. یکی دیگر برتر از شما دارد روی شما کار می‌کند.

و همین‌طور این سه بیت را شما بخوانید. پس از این سه بیت دوباره سه بیت راجع به آفلین برای شما می‌خوانم. من امیدوارم که چهار بیت را، این هم شش بیت، احتمالاً می‌شود مثلاً ده بیت، یازده بیت این جا هست که شما شاید هر روز بخوانید. هر روز بخوانید. که همین‌طور یک مرورش شما را بیدار می‌کند به مرکز عدم و نمی‌گذارد من‌ذهنی شما را ببلعد، بکشد به سمت خودش ول نکند. بله. و این ابیات را بارها خواندیم:

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد

هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

مُرده شو تا مُخْرَجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ

زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱)

بله. رَشَد: یعنی به راه راست رفتن. رَشَد یعنی هدایت. می‌تند: می‌گراید. مُخْرَجُ الْحَيِّ: بیرون آورنده زنده، یا بیرون آورنده زندگی از مردگی.

بله. یعنی ما زنده هستیم و فعلاً من‌ذهنی هستیم ما را از من‌ذهنی بیرون می‌آورد. پس خداوند این لحظه، نمی‌گوییم هر لحظه، این لحظه از مردگی من‌ذهنی خودش را که زندگی است و ما هم همان هستیم بیرون می‌کند. شما هشیارانه مقدمات مردن به من‌ذهنی، یعنی شناسایی که این همانندگی است من از آن زندگی نمی‌خواهم، را فراهم بیاورید. «هر که مُرده گشت» یعنی هرکسی که همکاری می‌کند در مردن نسبت به من‌ذهنی او هدایت شده است.



هدایت اصلاً همین است یعنی فضا را باز کنی و دخالت نکنی در کار زندگی بگذاری شما را از مردگی بکشد بیرون.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

«چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند» یعنی خودش زندگی است، خداوند خودش زندگی است ما هم او هستیم، از این زنده مردگی را جدا می‌کند. یعنی مرتب می‌خواهد من‌ذهنی را بکند از شما. او می‌خواهد بکند ما می‌چسبیم، او می‌خواهد بکند ما می‌چسبیم درد ایجاد می‌شود. حالا، او می‌خواهد بکند اگر ما هم بخواهیم بکنیم؛ چرا می‌خواهیم بکنیم؟ برای این‌که نفس زنده دائماً به ما ضرر می‌زند. شما نگاه کنید به‌عنوان هشپاری حول محور مادی می‌چرخید از توی آن ضرر درمی‌آید، بد می‌بینید. اصلاً بیت همین است دیگر. می‌گوید اگر شما این کار را بکنید، به‌عنوان زندگی حول محور مادی بچرخید، زندگی کردن را بلد نخواهیم بود.

شما باید در این لحظه حول محور زندگی و عدم بچرخید تا زندگی کردن را بلد باشید، این را من نمی‌گویم مولانا می‌گوید، به حرفش باید گوش بدهیم. و این چند بیت کمک می‌کند شما آن بیت را بفهمید که چرا اگر نسبت به من‌ذهنی نمیرید و زنده نشوید، زندگی کردن را بلد نخواهید بود. خوب اگر بلد نباشید زندگی کنید، که مولانا می‌گوید بلد نخواهید بود، پس زندگی نمی‌کنید. پس ممکن است شما تصمیم بگیرید که بیاید زندگی کردن را یاد بگیرید و نگویید که این زندگی که من می‌کنم به این صورتی که فکرها را هدایت می‌کنند، این همان زندگی است که از اول قرار بوده بکنم! برای همین می‌گوید مرده شو. پس نسبت به من‌ذهنی بمیر، تا خارج کننده زندگی که صمد است بی‌نیاز است؛ حالا، همه این‌ها که زندگی بی‌نیاز و زنده، ما هم هستیم. هر خاصیتی خداوند دارد ما هم داریم. خداوند نمی‌میرد، ما هم نمی‌میریم، خداوند بی‌نیاز است، ما هم بی‌نیاز هستیم، خداوند بی‌نیاز است، ما هم بی‌نیاز به چیزهای این جهان هستیم.

درست است که باید لباس داشته باشیم، نمی‌دانم خانه داشته باشیم، غذا داشته باشیم، ولی این‌ها نیازهای واقعی ما هستند، نیاز روانشناختی نیستند. و ما باید متوجه بشویم که آیا ما به‌صورت زندگی از من‌ذهنی لحظه به لحظه خارج می‌شویم یا نمی‌شویم؟ اگر نمی‌شویم، در این صورت فقط در فکرمان این چیزها را می‌فهمیم. می‌گوید بگذار شما را به‌صورت زنده یا زندگی از این مردگی من‌ذهنی بیرون بکشد. بله، این هم آیه مربوط به این مطلب است که مهم است. می‌گوید:



«إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى ۖ يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ ۗ ذَلِكُمْ اللَّهُ ۗ فَآنَى تُؤَفَّكُونَ»
 «خداست که دانه و هسته را می‌شکافد، و زنده را از مرده بیرون می‌آورد و مرده را از زنده بیرون می‌آورد. این است خدای یکتا. پس، چگونه از حق منحرفتان می‌کنند؟»
 (قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۹۵)

خوب سوال کنید از خودتان. می‌گویند که این لحظه از من ذهنی که مرده است ما را بیرون می‌آورد. بعد آن موقع خودش که زندگی است، از مردگی من ذهنی خودش را جدا می‌کند. برای همین دائماً من ذهنی رو به خودکشی است. من ذهنی شبیه آدمی‌ست که مرتب در حال کشتن خودش است. شما می‌بینید که من ذهنی دائماً یک کارهایی می‌کند به ما ضرر بزند. شما بیاید یک لطفی به خودتان بکنید، به‌عنوان حضور ناظر، یک هفته کارهای من ذهنی‌تان را در نظر بگیرید، اگر می‌توانید یادداشت کنید. ببینید این چه فکری می‌کند؟ خواهید دید که فکری بسیار سطحی می‌کند: «چه کسی پشت سر من حرف زده؟ نمی‌دانم، فلان موقع چه کسی چکار کرده؟ من چه‌جوری از دیگران جلوتر بزنم؟»، بعضی دردها را بالا می‌آورد که بیست سال پیش اتفاق افتاده است. چکار دارد می‌کند؟

وقتی شما یک دستگاہی را، یک بافت ذهنی را در این مورد حمل می‌کنید که دائماً می‌خواهد به شما ضرر بزند، شما نمی‌پرسید که این را من برای چه نگه داشتم؟! این اصلاً که لحظه به لحظه به من ضرر می‌زند، این معنی‌اش چه هست؟ این می‌رود ما را با یک آدم همانیده می‌کند، ما حول محور او می‌چرخیم، به نظرمان عاشق او می‌شویم، بعد یواش‌یواش می‌بینیم این رابطه ما که رابطه من ذهنی با من ذهنی است، به تلخی گرایید، از این موضوع درد می‌آید. ما نه می‌توانیم رابطه را رها کنیم، نه می‌توانیم درد را تحمل کنیم. خوب این چکار کرد برای ما؟ این چه بود به نظر شما؟ ما حالا یک ماه دو ماه پیش آدم آزادی بودیم، الآن در یک رابطه‌ای هستیم که درد می‌کشیم، چه کسی کرد این کار را؟ خداوند کرد؟ شما به‌عنوان فضای گشوده‌شده کردید؟ مرکز عدم شما کرد؟ یا من ذهنی‌تان؟

حالا، من ذهنی‌تان چرا کرد؟ همین آیه است، یا همین بیت: «چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند»، چون خداوند نمی‌پذیرد که خودش که زندگی است، یک مردگی همراه باشد؛ خودش چه کسی است؟ ما. یک مردگی چسبیده به ما، این را می‌خواهد بکند. مثل این‌که یک دستمال برداشته، از این چیزها هم می‌زند، پاک‌کننده‌ها، که روی میز را پاک می‌کند، هی مرتب می‌خواهد پاک کند. او پاک می‌کند، ما کثیف می‌کنیم. او می‌خواهد یک قسمتش را ببندازد. مثلاً همین رابطه دردناک شده، شما دیگر مجبور هستی رهاش کنید، که بپرسید آخر این رابطه چرا



این طوری است؟! این چه بود من ایجاد کردم؟ به چه دردم خورد؟ و متوجه بشوید که همانیده می‌شوید. چه کسی همانیده می‌شود؟ من ذهنی دارید، بعد می‌گویید این من ذهنی دیگر چکار می‌کند؟ می‌بینید که مرتب به شما ضرر می‌زند، مثلاً به رابطه شما با پدرتان، مادرتان، با همسران، بچه‌تان حمله می‌کند، به رابطه‌تان با مدیرتان حمله می‌کند، ضررهای مادی می‌زند. ده سال یک‌جا کار می‌کنید، دعوا می‌کنید، ده سال سابقه کارتان را زیر پا له می‌کنید. چرا این کار را می‌کنید؟ یک کاری را با آشتی و صلح می‌توانستید دو سه روزه تمام کنید، الآن سه سال است دنبالش می‌گردید تمام نشده، این کارافزایی را چه کسی کرده؟ این من ذهنی، چرا کرده؟ خوب بپرسید! برای این‌که از زنده مرده را بیرون می‌کند خداوند، برای این‌که مردگی را نگه داشتید.

خوب پس مهم است این سه بیت و بیت اول غزل و همین‌طور این آیه. می‌گوید این است خدای یکتا با مرکز عدم برای شما، پس شما فکر کنید که چگونه از حق منحرفتان می‌کنند؟ یعنی چه‌جوری شما مرکز عدم را تبدیل می‌کنید به جسم؟ چرا می‌کنید؟ چرا من ذهنی را تقویت می‌کنید؟ و همین‌طور این سه بیت که مربوط به آفلین است، یعنی گذرا. هرروز باید خواند.

هرچه از وی شاد گردی در جهان

از فراق او بیندیش آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

زانچه گشتی شاد، بس کس شاد شد

آخر از وی جست و همچون باد شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸)

از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه

پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹)

خوب وقتی شما می‌آیید می‌رسید به یک نفر، می‌بینید این آدم زیباست، همان کسی است که شما می‌خواهید یا من ذهنی‌تان تجسم می‌کند که آها این را گرفتم، آمد به مرکز شما. اگر بدانید که از تو خواهد جهید و درد ایجاد خواهد کرد، این را سفت نمی‌گیری، حداقل انگشت‌هایت را این طوری نگه می‌داری، یک ذره این طوری می‌گیری که رفت، شما این قدر ناراحت نشوید. ولی محکم گرفتید، یکی می‌خواهد به زور دستتان را باز کند از شما بگیرد، خوب درد خواهی کشید. می‌گوید نگاه کن، خیلی‌ها مثل تو این چیزها را آوردند مرکزشان. هر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، برای آن شاد می‌شوید، نشوید و یادتان بیاید این از شما خواهد رفت. و الآن که شاد می‌شوید، این



را به جای شادی اصیل زندگی می‌گذارید. ما از «چه و که»، هر چیز که ذهن نشان می‌دهد شاد نمی‌شویم، بلکه از شادی اصیل زندگی شاد می‌شویم. هرچه که ذهن نشان می‌دهد و شما علاقمند می‌شوید که بیاورید به مرکزتان، یادتان باشد که این از شما جدا خواهد شد یک روزی، بنابراین با آن همانیده نشوید. و همین‌طور اگر شدید، قبل از این‌که تمام بشود و بجهد و جدا بشود، بگو من باید از آن جدا بشوم. پس این هم سه بیت.

و این سه بیت را، به نظرم بله یک بیت هم بعدش هست. بله، این سه بیت. یکی از نقاط لغزش ما با توجه به شرطی‌شدگی من‌ذهنی که سبک زندگی ما شده است، تغییر دیگران است، توجه به دیگران است و این‌که دیگران باعث می‌شوند من ناشاد بشوم، این ناخوشی من به‌خاطر کارهای دیگران است. ما هزار دلیل داریم که تمرکزمان را از روی خودمان برداریم بگذاریم روی یکی دیگر. بنابراین این اشعار را هرروز برای خودمان می‌خوانیم، بنویسید. تا این‌جا شش بیت خواندیم، این هم سه بیت، بیت بعدی هم می‌شود چهار. سه و چهار به‌علاوه شش، ده بیت.

تا کُنِی مَرِّ غَیْرِ رَا حَبْرَ و سَنِی
خویش را بَدخو و خالی می‌کُنِی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

مُتَّصِلِ چوَن شُد دَلَتِ بَا آن عَدَن
هین بگو مَهْرَاسِ از خالی شُدَن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۷)

امر قُل زین آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸)

این‌که می‌گفت نمی‌توانیم و نمی‌دانیم زندگی کنیم با من‌ذهنی، همین است. ما حواسمان را می‌دهیم به یکی دیگر که به نظر ما بی‌عقل است، ما عاقلش کنیم، بزرگش کنیم، به راه راست بیاوریم و این من‌ذهنی دارد. من‌ذهنی باید خودش تمرکز کند روی خودش و خودش را با فضاگشایی عوض بشود، ما با من‌های ذهنی نمی‌توانیم طرف بشویم. پس شما اگر مثلاً یک کسی به شما ناسزا می‌گوید، شما باید روی خودتان کار کنید. همسرتان یک چیز بدی می‌گوید، شما باید روی خودتان کار کنید. رانندگی می‌کنید، یک کسی پنجره را باز کرد یک ناسزا به شما گفت، شما باید روی خودتان کار کنید، توجه می‌کنید؟ هر اتفاقی می‌افتد شما روی خودتان کار می‌کنید و با کار روی خودتان، محیط خودتان را می‌توانید یا دیگران را می‌توانید تغییر بدهید. مطمئن باشید که این‌طوری است،



راه دیگری هم وجود ندارد. اگر می‌خواهید دیگران تغییر کنند، شما باید آن تغییر را در خودتان ببینید. برای همین می‌گوید شما اگر وصل شدید به فضای یکتایی، «مُتَّصِلٌ چُونِ شُدِ دَلَّتْ با آن عَدَنَ»، آن موقع حرف بزَن، خالی نمی‌شوی.

ولی اگر متصل نیستی؛ حالا، چه کسی حواسش را می‌دهد به دیگران؟ کسی که متصل نیست. کسی که متصل باشد حواسش را نمی‌دهد به دیگران، حواسش را می‌دهد به آن فضای یکتایی که از آن‌جا بگوید. برای همین می‌گوید در قرآن این همه قُل آمده. می‌گوید فرمان قُل برای پیغمبر و به شما هم همین‌طور، برای این آمده که ای راستین؛ راستین کسی است که مرکزش را عدم کرده و عدم هم مانده، از خواب بیدار شده، دیگر به خواب ذهن نرفته است. می‌گوید بگو حالا، حالا که وصل به من هستی بگو، برای این‌که از دریا می‌گیری. خوب آن کسی که امر قُل را اجرا می‌کند، می‌آید یک شخص خاصی را می‌خواهد تغییر بدهد؟ نه، از آن‌جا می‌گوید. مولانا این‌ها را برای شخص خاصی گفته است؟ نه، متصل شده به فضای یکتایی، از آن‌جا، حواسش آن‌جا بوده که از آن‌جا چه می‌آید همان را بگوید. حالا، این‌ها را ما می‌گیریم، خودمان را با آن‌ها تغییر می‌دهیم. پس باید به دریا وصل بشویم، پس از آن حرف بزَنیم. اگر وصل نشدیم بهتر است ساکت بشویم، فقط روی خودمان کار کنیم و همین‌طور این بیت:

أَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ هین تَلَفَ كَمْ كُنْ که لب‌خُشک است باغ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹)

هر موقع ما می‌خواهیم یکی دیگر را عوض کنیم و شروع می‌کنیم به حرف زدن، یادمان بیاید که باغ خودمان خشکیده، چه‌کار داریم به دیگران؟ فرمان أَنْصِتُوا، یعنی خاموش باش؛ بیا این‌قدر خواندیم که دیگر یک آیه قرآن است که بله لزومی ندارد دیگر، شما می‌دانید، آیه قرآن است می‌گوید، خاموش باش؛ و منظورش این است که شما ذهن را خاموش نگه‌دارید تا من بتوانم کار کنم. ذهن را خاموش نگه‌دارید تا من از طریق شما حرف بزَنم. تا من حرف بزَنم. شما حرف نزنید تا من حرف بزَنم، چه کسی می‌گوید؟ خداوند می‌گوید. شما نمی‌خواهد هم‌دیگر را عوض کنید، شما بهتر است خودتان را عوض کنید آن‌ها را من عوض می‌کنم. از درون همه من دارم حرف می‌زنم. شما به من زنده باشید و من را در دیگران شناسایی کنید کارتان نباشد. ما می‌گوییم ما باید عوض کنیم! خوب شما عوض کنید می‌خواهید مثل خودتان بکنید! خودتان که زندگی نمی‌کنید! ما؛ این‌قدر باید بفهمید دیگر من ذهنی هم دارید که: من خودم که زندگی‌ام خوب نیست برای چه دیگران را عوض کنم مثل خودم بکنم؟! ما



آن موقع واقعاً دست از سر فرزندانمان برمی‌داریم می‌گوییم: بابا شما یک چیز جدیدی یاد بگیرید مثل ما نشوید. نه این‌که: تو باید مثل من بشوی! وگرنه عاق‌والدین می‌کنم از ارث هم محروم می‌کنم!

پس بنابراین می‌گوید، بیهوده انرژی‌تان را تلف نکنید. حواستان به خودتان باشد، خاموش باشید بگذارید زندگی کار کند، به باغاتن نگاه کنید خشکیده است. باغ چیست؟ شما بیایید به بدن‌تان نگاه کنید، که آقا بدن من کاملاً سالم است؟ ورزش می‌کنم من؟ حرکت دارد؟ غذای خوب می‌خورم؟ خوب می‌خواهم؟ این درست اعمالش را انجام می‌دهد؟ فکرهای من خلاق هستند؟ واقعاً هر فکری می‌کنم از آن‌ور می‌آید یا ذهن من درست می‌کند؟ این‌ها باغ من است دیگر. جان‌دار هستم؟ قدرت دارم؟ آن چهارتا چیزی که گفتیم؛ حس‌امنیت می‌کنم؟ عقل دارم؟ خرد من از زندگی می‌آید؟ در مرکز عدم من را هدایت می‌کند؟ حس‌امنیت از درونم می‌آید یا از بیرون می‌گیرم؟ خوب اگر همه این‌ها خراب است خوب من چه‌کار به مردم دارم؟! بله. و همین‌طور این بیت:

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و، آن آمد پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

این‌ها مربوط به بیت اول هستند. یعنی همه انسان‌ها از خالی کردن مرکزشان می‌ترسند. درحالی‌که تنها پناه ما مرکز عدم یعنی خداوند است. خداوند موقعی در مرکز ما است که وقتی عدم باشد، فضا گشوده شده باشد، آن چیزی که ذهن در این لحظه نشان می‌دهد در مرکز ما نباشد. ولی مردم تا یک چیزی در مرکزشان نباشد می‌ترسند. درحالی‌که خود همین چیز در مرکز ترساننده است، ترس از آن می‌آید. پس مرکز را عدم کنید، نترسید. همین‌طور:

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار

جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۷)

خداوند گفته، در من کار کنید. یعنی فضا را باز کنید شما در من کار کنید نه فضا را ببندید بیرون از من کار کنید. و همین‌طور:

«وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ.»

«و آنان که در ما جهد و کوشش کردند، مُحَقِّقاً آن‌ها را به راه‌های خویش هدایت می‌کنیم، و همیشه خدا یار نکوکاران است.»

(قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۶۹)



«و آنان که در ما جهد و کوشش کردند» یعنی فضا را گشودند، فضای گشوده شده خداوند بود در آنجا بدون این که عقل من ذهنی دخالت کند کار کردند. «مُحَقَّقاً آن‌ها را به راه‌های خویش هدایت می‌کنیم، و همیشه خدا یارِ نکوکاران است.» بله: «و آنان را که در ما جهد و کوشش کردند، مُحَقَّقاً آن‌ها را به راه‌های خویش هدایت می‌کنیم، و همیشه خدا یارِ نکوکاران است.» این کاملاً نشان می‌دهد که شما فضا را باید باز کنید مرکز را عدم کنید در درون فضای گشوده شده که درون خداوند است کار کنید. نه فضا را ببندید و بیرون از فضای یکتایی خودتان برای خودتان کار کنید که آن موقع نکوکار نخواهید بود. نکوکار هم به معنی این است که در این لحظه خرد زندگی و عشق زندگی وارد فکر و عملتان می‌شود. اگر بستید و عقل و انرژی من ذهنی می‌ریزد به فکر و عملتان شما نکوکار نخواهید بود. نکوکار فقط یک تعریف دارد، در فارسی هم ما داریم کار نیکو یا کار نیک.

و همین‌طور این اصطلاح که ما داریم: پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک. نیک، نیک اصلاً یعنی چیزی که در این لحظه از فضای گشوده شده می‌آید. شما چه جوری فکر نیک و گفتار نیک - فکر البته همین گفتار است - و عمل نیک را تعریف می‌کنید؟ حتماً باید فضا را باز کنید از آنجا می‌آید به آن می‌گوییم ما نیک. اگر از من ذهنی بیاید که نیک نیست که. پس این بیت همیشه یادمان باشد:

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار

جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۷)

شهریار خداوند است. ای کسی که مرکزت دائماً فرو می‌ریزد، جسم است، آفل است، حواست باشد جاهدوا عَنَّا نگفته است. گفته در من کار کن، بیرون از من کار نکن. همین‌طور این دو بیت که قبلاً خوانده‌ایم:

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو

نفی کردم تا ببری ز اثبات بو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱)

در نوا آرم به نفی این ساز را

چون بمیری، مرگ گوید راز را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۲)

اشکال ما این است که ما اثبات که زنده شدن به خداوند است، وقتی فضا را باز می‌کنیم داریم به او زنده می‌شویم این اثبات است، فضای گشوده شده اثبات است. نفی شناسایی این است که این چیزی که ذهن نشان می‌دهد من نیستم. ولی بلافاصله که وارد این لحظه می‌شویم ما، این قدر علاقه داریم یا شرطی شدیم به چیزی که این لحظه



نشان می‌دهد ما فوراً قضاوت می‌کنیم. ما نمی‌توانیم قضاوت نکنیم، به محض این‌که قضاوت می‌کنیم اثبات می‌پرد. یعنی ما مجال نفی پیدا نمی‌کنیم. و این کار، کار مشکلی است برای خیلی‌ها. یعنی ما این لحظه اشتباه کردیم اتفاق این لحظه را انکار نکردیم.

یعنی شما دارید می‌گویید که، من آن چیزی را که ذهن من به صورت وضعیت این لحظه نشان می‌دهد من آن نیستم. ولی اگر بدون این‌که خودتان بفهمید که ذهن این را که نمی‌تواند، ذهن دارد می‌رود جلو و از طریق قضاوت می‌رود جلو، همین‌طور قضاوت می‌کنید ولو این‌که بفهمید شما این چیز نیستید فایده ندارد این کار. برای این‌که این فهمیدن به وسیله من ذهنی و در توی ذهن انجام می‌شود. این طوری نمی‌شود که شما را پرت کند به صورت هشیاری بیرون.

انکار واقعی همیشه توأم با اثبات است. انکار واقعی قبل از قضاوت صورت می‌گیرد. ولی با توجه به این‌که ذهن، من ذهنی، وجودش به قضاوت و مقاومت است و در ذات این بافته شده این قضاوت و مقاومت، ما مثل این‌که قادر نمی‌شویم که یک لحظه ولو این لحظه که می‌خواهیم انکار کنیم که من این نیستم قضاوت نکنیم. پس بنابراین اثبات می‌رمد. «می‌رمد اثبات پیش از نفی تو». یعنی مجال نفی پیدا نمی‌کنیم ما، مجال پیدا نمی‌کنیم بگوییم که من این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نیستم. پس بنابراین می‌گوییم من آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد هستم. و در آن قصه می‌گوید، من نفی کردم و مرتب، این یک سبک بینش و زندگی می‌تواند بشود که هر چیزی که شما می‌بینید و خوشتان می‌آید و جلب آن می‌شوید بلافاصله یادتان بیاید که من این نیستم. و انکار کنید نگذارید بیاید مرکزتان. و اگر شناسایی آن چیزی که ما آن نیستیم به وسیله ذهن به طور مداوم صورت بگیرد امکان دارد برای اولین بار یک نفی واقعی برای شما رخ بدهد.

ولی نفی واقعی برای شما ممکن است که رخ ندهد برای همین عرض می‌کنم شما باید این برنامه‌ها را تکرار کنید گوش بدهید ابیات را تکرار کنید تلقین کنید تا یک جایی قبل از قضاوت شما بتوانید انکار کنید و مره اثبات را یا بوی اثبات را بچشید. «نفی کردم تا ببری ز اثبات بو». این بو بردنی است حس کردنی است. شما یک جایی خواهد شد یک دفعه حس می‌کنید که آه! این لحظه یک آرامشی به من دست داد، این همان انکار واقعی است که شما را از ذهن جدا می‌کند و به صورت حضور ناظر در می‌آورد. یک بار اگر این را حس کنید و یادتان بماند و نگذارید ذهن شما را گول بزند بگوید: نه آن هم یک اتفاقی بود حالا همان ذهنی بود. نه. شما می‌گویید آن تجربه تجربه خاصی بود که من یک دفعه شاد شدم، یک دفعه آرامش پیدا کردم و ذهن روی من کار نمی‌کرد. من از قضاوت و مقاومت خارج شدم. من یک دفعه حس کردم من چیز آفل نیستم و آفل هم از مرکزم راندم واقعاً.



خوب این پدیده اگر برای شما رخ بدهد، ابتدای بیت غزل است که می‌گوید که، بعد از مردن زندگی را یاد می‌گیریم.

برای همین می‌گوید که: «در نوا آرم به نفی این ساز را» یعنی ساز زندگی را و سبک زندگی را دائماً لحظه‌به‌لحظه شما به نفی، حداقل به ذهن شناسایی می‌کنید که این چیزی که الان دارد من را جلب می‌کند من دارم می‌گویم که من تو نیستم، تو نمی‌توانی به مرکز من بیایی. تا ببینی که بالاخره آخرش چه می‌گوید.

برای همین می‌گوید چون بمیری نسبت به من ذهنی، مرگ، یعنی زنده شدن به زندگی و اثبات، راز را خواهد گفت. راز عبارت از این است که شما بدانی خودِ راز هستید، خودِ زندگی هستید، بی‌نیاز از این جهان هستید، رو پای زندگی قائم هستید، لزومی ندارد به این جهان متکی باشید به هیچ‌کس احتیاج ندارید. آن بی‌تی که می‌گفت، تو تنها هستی ولی فرخ هستی نسبت به دیگران. بله.

چشمِ شه، بر چشمِ بازِ دل زده‌ست چشمِ بازِ سختِ باهمت شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۸)

تا ز بس همت که یابید از نظر

می‌نگیرد باز شه جز شیرِ نر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۹)

شیرِ چه؟ کان شاه‌بازِ معنوی

هم شکارِ توست و هم صیدش توی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۰)

چشم شه یعنی چشم خداوند، شاه «بر چشمِ بازِ دل زده‌ست» این‌جا دل به باز تشبیه شده، آن باز که قبلاً داشتیم آن منفی بود این‌جا مثبت شد، بازِ دل یعنی عقابِ دل برای این‌که بلند پرواز است و شکار زنده می‌گیرد، «چشمِ شه بر چشمِ بازِ دل زده‌ست» یعنی دل ما چشم شاه شده، چشم خداوند به صورت عدم، شده چشم ما، پس چشم ما چشم من‌ذهنی نیست. آن موقع چشم ما به صورت بازِ خداوند بسیار با همت شده، همت یعنی خواست خداوند که در این لحظه بزرگ است، شما دیگر همانندگی شکار نمی‌کنید، چیزی از این جهان شکار نمی‌کنید بیاورید به مرکزتان، همت‌تان بالاست. می‌گوید غیر از خداوند و عدم چیزی به مرکز من نیاید. می‌گوید از بس که همت بزرگ شد از نظر، وقتی فضا را باز می‌کنیم مرکز عدم می‌شود هشیاری‌ات نظر است، این نظر که در واقع دید ما را تعیین می‌کند چه چیزی را ببینیم، نمی‌آید که چیزی از این جهان ببیند، دوباره جنس شاه را می‌بیند زندگی را می‌بیند.



از بس که همت بزرگ است هم‌هاش دنبال شیر نر است، می‌خواهد شیر نر شکار کند، منظور از شیر نر باز هم زنده شدن به خداوند است. یعنی کسی که مرکزش را عدم کرده می‌خواهد هی عدم تر بشود و البته این کلمات عدم تر معنی ندارد، ولی داریم فقط با هم گفت‌وگو می‌کنیم هی بازتر بشود یعنی شما می‌خواهید زنده تر بشوید به زندگی، الآن می‌گوید شیر چیست؟ من این‌ها را همین طوری تمثیل می‌زنم، «کان شاه‌باز معنوی» یعنی انسانی که مرکزش عدم شده و چشم خداوند را پیدا کرده هم شکار توست یعنی ما درواقع خداوند را شکار می‌کنیم و شکار خداوند می‌شویم، «هم شکار توست و هم صیدش توی» پس این لحظه وقتی مرکز عدم است یواش یواش که باز می‌شویم، ما داریم زندگی را شکار می‌کنیم همانندگی نه، هم شکار او می‌شویم، داریم با او به یکتایی می‌رسیم. سه تا بیت بسیار مهم هستند برای خودتان بخوانید و عمل کنید، و همین طور این دو بیت:

عقل رُباست و دل رُبا، در تبریز شمس دین آن تبریز چون بصر، شمس دروست چون نظر

گرچه بصر عیان بود، نور در او نهان بود
دیده نمی‌شود نظر، جز به بصیرتی دگر
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۲۱)

شما می‌دانید که نظر به وسیله هشیاری جسمی دیده نمی‌شود. در فضای یکتایی، وقتی می‌گوییم فضای یکتایی درواقع وقتی فضا گشوده می‌شود ما به صورت خورشید بلند می‌شویم، ما خورشید خداوند هستیم، به وسیله ما نورش را می‌خواهد به کائنات بیندازد و این عقل رُبا و دل رُباست و می‌گوید در این، آن تبریز مثل قوه بینایی است، فضای یکتایی مثل قوه بینایی است و شمس، نظر است یعنی ما نظر هستیم و آن فضا مثل قوه بینایی است.

می‌گوید: گرچه که بصر عیان است، گرچه وقتی ما می‌بینیم آن چیزی که می‌بینیم عیان است، این تمثیل بیرونی می‌زند. ما وقتی با این چشمان می‌بینیم یک چیزی را می‌بینیم، پس بنابراین عیان است، اما آن نظری که می‌بیند نهان است، شما می‌دانید که انسان اگر بمیرد

این چشم دیگر نمی‌بیند پس یک نوری سبب می‌شود که، این نور همین نور زندگی است، نور زندگی سبب می‌شود که تمثیل است این تمثیل برای بیت بالاست، نور زندگی سبب می‌شود که ما به وسیله این چشم حسی مان ببینیم، اگر آن نور نباشد نمی‌توانیم ببینیم، گرچه که او می‌بینیم عیان است آن چیزی که می‌بینیم، ولی نظر یا نوری که آن را می‌بیند نهان است.

ما الآن این قلم را می بینیم ولی نوری که این قلم را می بیند یا باعث می شود که چشمان ببیند آن نور را نمی بینیم چون با هشیاری جسمی نگاه می کنیم. می گوید نظر دیده نمی شود مگر به یک بصیرتی که با نظر نگاه می کند، پس این نشان می دهد شما با هشیاری جسمی تان دنبال نظر نگردید، باید تبدیل بشوید.

تمام این ابیات را می خوانیم که شما بالاخره به این نتیجه برسید که باید من ذهنی را رها کنید و در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید و این هشیاری جسمی به هشیاری نظر تبدیل بشود و شما بدانید که با هشیاری جسمی، یعنی با فکرهای تان هشیاری نظر را نمی توانید بشناسید و با طرز فکر آن، با اسباب های آن، با ابزارهای آن شما نمی توانید این خورشید را بالا بیاورید. تمام کارهای من ذهنی که در این لحظه انجام می دهد در واقع مانع طلوع خورشید درون ماست. هرچه بیشتر این را خاموش کنید و به حرفش گوش ندهید به نفعتان است. این من ذهنی و هشیاری جسمی واقعاً مانع است و در راه سلوک ما را فلج می کند. هرچه کمتر به حرفش گوش بدهید کمتر فعالش کنید به نفعتان است.



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

همین طور بیت اول را دوباره برای تان یادآوری می‌کنم با این دو شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] می‌گوید:

تو مُردی و نظرت در جهانِ جانِ نگرِیست چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۳)

من فکر می‌کنم همین‌طور که جلو می‌رویم و این اشعار را می‌خوانیم معنی این بیت برای شما بیشتر باز می‌شود «تو مُردی و نظرت در جهانِ جانِ نگرِیست» الآن شما در این بیت هم مُردن را می‌دانید چیست، هم نظر را می‌دانید چیست، هم جهانِ جان را می‌دانید چیست، هم نگرِیستن را می‌دانید چیست، که نگرِیستن به‌وسیله نظر است نه به‌وسیله هشیاری جسمی، هم «باز زنده شدی» را می‌فهمید یعنی چه، که دیگر من‌ذهنی رفت و به بی‌نهایت خدا زنده شدی «ازین پس بدانی زیست» می‌فهمی که اگر این پدیدهٔ تبدیل صورت نمی‌گرفت شما زندگی کردن را بلد نبودید و همین‌طور کسانی که تبدیل شدند می‌دانند که قبل از تبدیل، زندگی کردن را بلد نبودند.

زندگی کردن با حس کم‌یابی، این‌که جهان یک‌چیز محدودی است اگر به دیگران برسد به من نمی‌رسد، این‌ها خیالات من‌ذهنی است که با مرکز همانیده صورت می‌گیرد که انسان کم‌یابی‌اندیش می‌شود و ارزش خودش را تا سطح جسم، همان چیزهایی که در مرکزش هست نزول می‌دهد و عدم بلوغ معنوی دارد، یعنی همه‌اش هشیاری جسمی دارد، انسان اگر هشیاری جسمی داشته باشد انسان معنوی نمی‌تواند باشد در این صورت می‌شود باورپرست، حتی عمل‌پرست و دردپرست، مکان‌پرست، که بارها گفتیم زمان‌پرست، و ذهن‌پرست، خلاصه یک‌چیز ذهنی را می‌پرستد. چیزی را که ذهنش نشان می‌دهد بت است می‌پرستد. پس بنابراین اگر کسی بمیرد دیگر از این کم‌یابی‌اندیشی و بی‌ارزشی [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] بیرون می‌آید، ارزش خودش را به صورت امتداد خدا می‌فهمد [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] و فراوانی‌اندیش می‌شود و فراوانی‌اندیشی واقعاً فراوانی را به زندگی ما می‌آورد.



ما ارزش خودمان را به عنوان فضای گشوده شده و امتداد خدا می‌فهمیم که انسان‌ها مهم هستند، چیزها مهم نیستند. این همه مسائل که در زندگی مردم پیش می‌آید حتی فامیل‌ها پول همدیگر را می‌گیرند نمی‌دهند و انکار می‌کنند، به همدیگر ظلم می‌کنند، چه می‌دانم غیبت می‌کنیم ایراد می‌گیریم انتقاد می‌کنیم مردم را خوار می‌کنیم، ظلم می‌کنیم این‌ها همه از بین می‌رود اگر مرکز ما عدم بشود و فراوانی‌اندیشی [شکل شماره ۱۲] (مثلث بلوغ معنوی) بیاید به زندگی ما. بفهمیم که این انسان‌ها و عشق است که ارزش دارد نه چیزها که در مرکزمان هستند. ما به خاطر یکی از این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۱۱] (مثلث عدم بلوغ معنوی) رابطه فامیلی‌مان را مثلاً خواهر برادری‌مان را زیر پا نمی‌گذاریم بگوییم که این پولی که من گرفتم الان توی جیبم است این مهم است. من می‌توانم بگویم مگر این خواهر برادری برای من چه قدر استفاده دارد؟ تا حالا چقدر شیر دوشیده‌ام از آن؟ خوب حالا این پول را گرفتم این را من می‌پرستم، خوب این یک عیب بزرگی است که ما از آن می‌پریم بیرون فوراً.

اما اندکی هم راجع به این دوتا شش ضلعی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) و [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) شما با نگاه به این شش ضلعی‌ها و خواندن این بیت متوجه می‌شوید که در راه مردن هستید و دست‌یابی به هشیاری نظر هستید یا نه، همین مردگی را ادامه می‌دهید؟ و خودتان را می‌توانید ارزیابی کنید. می‌بینید که کسی که مرکزش همانیده هست [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) می‌گوید: من از جنس زندگی نیستم از جنس خدا نیستم، از جنس این جنس‌ها هستم که در مرکز من هست و بنابراین الست را انکار می‌کند و به اتفاق این لحظه نه می‌گوید.

بنابراین به مقاومت و قضاوت می‌افتد به زمان مجازی می‌افتد و تصویر ذهنی‌اش می‌شود. بنابراین خداوند نمی‌تواند به او کمک کند می‌خواهد کمک کند. قضا یک‌جور دیگر عمل می‌کند، قضا قوانینش را اجرا می‌کند و این شخص پر از غم و غصه می‌شود درمانده می‌شود و مرتب اتفاقات بد می‌افتد برای این‌که این لحظه قلم صنع یا آفرینش، زندگی درون و بیرونش را می‌نویسد. چون درونش خراب است در بیرون منعکس می‌شود و شاید دردها به او فشار بیاورند بالاخره پی ببرد به تسلیم و فضاگشایی و ذهنش را خاموش کند، من‌ذهنی‌اش را متلاشی کند، بفهمد که آمده به بی‌نهایت خدا یعنی گرمنا و گرمی داشت خدا، بی‌نهایت فراوانی خدا دست پیدا کند.

این یکی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) از اول می‌داند انتخاب می‌کند که فضاگشایی کند. انسان می‌تواند در شش سالگی، هفت سالگی یاد بگیرد فضاگشایی کند و در شش، هفت



سالگی همچون من‌ذهنی مهمی ندارد بنابراین زندگی را شناسایی کند، آرامش را شناسایی کند. حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت زندگی را حس کند چون جوان هست یا در سنین پایین‌تر مثلاً بگوییم زیر سی‌سال هر سنی بسیار خوب است و هر سنی خوب است ولی هر چه زودتر در سنین پایین‌تر بهتر. بالاخره این لحظه شناسایی می‌کند که از جنس زندگی است، برای اینکه مرکزش را با فضاگشایی عدم می‌کند، آن‌موقع مشمول لطف قضا و کن‌فکان می‌شود و تصمیمات خداوند و اجرای آن دائماً به سود او است و این لحظه که زندگی‌اش در درون و بیرون نوشته می‌شود، انعکاس درون خالی‌اش، مرکزِ عدمش و برکت زندگی‌اش در بیرون بسیار نیک است.

دائماً فکرهای خلاق می‌کند و درواقع خداوند است که از طریق او فکر می‌کند و اعمال خوبش را به او نشان می‌دهد. خرد زندگی به عملش می‌رسد، عملش نیک می‌شود، قلم زندگی این لحظه خوب می‌نویسد، از حوادث بد مصون می‌ماند. تسلیم و فضاگشایی را روزبه‌روز بهتر یاد می‌گیرد، دائماً ذهن من‌دارش را خاموش می‌کند، به‌زودی به بی‌نهایت خدا و ابدیت او و فراوانی او زنده می‌شود. بله بیت دوم می‌گوید:

هر آن‌کسی که چو ادریس مُرد و باز آمد

مدرسِ ملکوتست و بر غیوبِ حَفی‌ست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۳)

حَفی یعنی دانا، ادریس نام پیغمبری که حیاتِ جاوید یافت. البته ادریس به‌لحاظِ قرآن پیغمبر است ولی اسمش همین‌طور که می‌دانید در تورات آمده و در انجیل آمده، در تورات به نامِ خَنوخ یا آخنوخ از او یاد شده؛ پیغمبری است که، آن‌ها البته نمی‌گویند پیغمبر است؛ البته می‌دانید ادریس نماد جاودانگی است که گاهی‌اوقات با خضر اشتباه گرفته‌اند، گاهی اوقات با هَرَمِسِ حکیم اشتباه گرفته‌اند.

به‌هرحال منظور مولانا از ادریس انسانی است که نسبت به من‌ذهنی کاملاً مرده، دوباره زنده شده. آن چیزی که هر سه دین در موردش به‌اصطلاح توافق دارند این است که ادریس هنوز زنده هست، ولی اگر کسی دائماً زنده هست منظور این است که واقعاً در این هفتاد، هشتاد سال زندگی‌اش نسبت به من‌ذهنی‌اش کاملاً مرده و آمده است در این لحظه ابدی و مستقر شده و به ابدیت خداوند زنده شده است.

این ادریس نماد این هست که حالا، این‌که بگوییم پیغمبر است یا نیست و ادیان درباره‌اش چه می‌گویند، خوب این قصه‌ها می‌دانید که به‌اصطلاح خیلی پیچ‌درپیچ هستند و مختلف هستند و بنابراین ما اصلاً به آن‌ها نگاه نمی‌کنیم. فقط آن چیزی که مشخص است این است که ادریس یک آدمی است که به ابدیت خدا زنده شده، حیاتِ



جاوید یافته است. یعنی انسان، هرانسانی، من و شما، می‌توانیم در این لحظه ابدی بیاییم مستقر شویم، دیگر به زمان مجازی روان‌شناختی نرویم.

بله، راجع به ادريس در مثنوی هم امروز خواهیم خواند که می‌گوید مدرس ملکوت است. مدرس ملکوت شاید به این معنی است که اگر شما با چشم خداوند ببینید، انسان‌ها را یک ستاره‌هایی می‌بینید درخشان، یک نقاط درخشان که دائماً نور پخش می‌کنند. منتها داخل قفس هستند و قفس من‌ذهنی. بعضی‌هایشان هم بیرون آمده‌اند، خورشید شده‌اند. این طوری که چشم عدم می‌بیند این طوری است. بنابراین کسی که مثل ادريس به خداوند زنده شده، مدرس انسان‌هاست به صورت هشیاری ولی آن‌ها را نمی‌آید طبقه‌بندی کند که این مثلاً این دین دارد، این یکی کافر است، آن یکی فامیل من است، آن یکی هم دین من است، نه. آن قفس را نمی‌بیند، فقط نور را می‌بیند. بنابراین مدرس ملکوت کسی است که دارد تدریس می‌کند به جان‌ها.

شما در کلاس مولانا، مولانا به صورت جان نشسته‌اید، مثل مثلاً ستاره‌ای هستید که دارید می‌درخشید و می‌خواهید بزرگ‌تر بشوید خورشید بشوید، کی خورشید می‌شوید؟ وقتی که همانندگی‌ها را بیندازید. بنابراین اصل شما در کلاس مولانا نشسته است. ملکوت یعنی عالم غیب، فضای یکتایی، حقی یعنی دانا؛ پس بنابراین می‌گوید که هر کسی که، یعنی شما و من نسبت به من‌ذهنی به طور کامل بمیریم و دوباره زنده بشویم که زنده می‌شویم دیگر، مردن یعنی زنده شدن به زندگی. این آدم مدرس ملکوت می‌شود، یعنی به تمام ذرات این عالم تدریس می‌کند و بر درس‌های غیبی داناست. درس‌های غیبی را الآن ما نمی‌توانیم توضیح دهیم با هشیاری جسمی چیست.

آن چیزی که باید درس داده بشود به هشیاری‌ها تا یاد بگیرند که از جنس جسم نیستند. در کُل ما به سوی قیامت بزرگ می‌رویم، یعنی هر چیزی در این جهان هشیارانه خودش را بشناسد.

اولی‌اش انسان است، تمام انسان‌ها خودشان را به صورت حقی قیوم، یعنی زندگی قائم به ذات باید شناسایی کنند و از جسم جدا بشوند، از من‌ذهنی جدا بشوند. من‌ذهنی بارها گفته‌ایم مثل یک سایه هست. همین‌که شما خورشیدتان بیاید بالا، بالا، بالا، بالا، خورشید که می‌آید بالا می‌بینید که دیگر سایه نمی‌اندازد. وقتی خورشید می‌آید یک چیزی مانع هست، سایه دارد. وقتی بالا بیاید، خیلی بالا بیاید دیگر سایه صفر می‌شود. سایه صفر می‌شود، پس من‌ذهنی مثل سایه هست. مدرس ملکوت دارد به جان انسان‌ها تدریس می‌کند که خورشیدشان بالا بیاید. «هر آن‌کسی که چو ادريس مُرد و باز آمد»، مثل مولانا مُرد و باز آمد. مدرس عالم غیب است، یعنی مثل این‌که خدا تدریس می‌کند. خداوند در زمین تدریس می‌کند، خداوند نمی‌آید به شما درس بدهد که شما مثلاً



آهن را این موقع بخرید و ببرید در فلان بازار یک ماه دیگر بفروشید این قدر سود ببرید. این مدرس ملکوت نیست، مدرس این جهانی است، من ذهنی است، چه جوری همانندگی را زیاد می‌کنند، یا بیزینس می‌کنند، این نیست. این درس را نمی‌دهد، درس کتابی هم نمی‌دهد، فیزیک و شیمی و این‌ها هم درس نمی‌دهد. بلکه درس اصلی ما درس معنوی است، درس جان‌هاست که بتوانیم به او زنده بشویم. و امروز گفته که اگر به او زنده نشویم ما زندگی کردن را بلد نخواهیم بود.

بنابراین ما به این من‌ذهنی باید مثل ادریس بمیریم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. مدرس ملکوتی بشویم و هرکسی که فضا را باز می‌کند، باز می‌کند، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در این صورت دانا به علوم غیبی خواهد بود. علوم غیبی علمی است که این لحظه خداوند به سبب انسان زنده شده به حضور می‌خواهد به جان‌ها یاد بدهد. کما این‌که الآن این برنامه پخش می‌شود هر جانی به فراخور حال خودش درس معنوی می‌گیرد. بله، و چند بیت راجع به بیان این بیت بخوانیم. می‌گوید:

گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخ کردار تو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰)

یعنی اگر ما از خواب ذهن بیدار شویم و فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، ذهنمان را نگاه کنیم، جهان بیرون را ببینیم به وسیله ذهنمان، درست می‌بینیم. خواهیم دید که هر لحظه که از جنس حضور می‌شویم، مرکز عدم می‌شویم، یک اتفاقی می‌افتد، فکر نیک می‌کنیم، اثرش در بیرون چیست؟ هر لحظه که مرکز ما جسم می‌شود اثرش در بیرون چیست؟ انعکاسش در بیرون چیست و ما را به کدام سمت می‌برد؟ گر مراقب باشی و بیدار تو، لحظه به لحظه پاسخ عملت را می‌بینی. این هشاری ما است، باید ببینیم از کجا می‌آید؟ کیفیت هشاری ما چیست؟ از مرکز همانیده می‌آید یا از مرکز عدم؟ و مراقب باشیم یعنی حرف نمی‌زنیم، به صورت حضور ناظر ذهنمان را نگاه کنیم که جهان بیرون را نشان می‌دهد. ببینیم که پاسخ بیرون به این فکر ما و حرف ما و عمل ما چیست؟ خواهیم دید که با مرکز عدم یک جور است، با مرکز جسمی یک جور دیگر است.

هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق از دهانش می‌جهد در کوی عشق (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۰)



خیلی ساده است، یعنی کسی که فضا را باز کرده و با زندگی یکی شده و عاشق شده است، از جنس من‌ذهنی نیست. هرچه بگوید، هر کاری کند، بوی عشق از دهانش می‌پرد. یعنی نمی‌تواند انسان سازنده نباشد، انسان نمی‌تواند عاشق باشد، حرفی نزند که بوی عشق و برکت زندگی و خوبی زندگی را ندهد، نمی‌تواند فکری کند، عملی کند که منجر به آبادانی نشود.

و همین‌طور که بارها دیدیم مولانا این جهان را کوی عشق می‌داند، برای این‌که این‌جا تنها جایی است که انسان به خداوند زنده می‌شود، پس بنابراین این جهان کوی عشق است. گرچه که ما با من‌ذهنی به کوی درد می‌خواهیم تبدیل کنیم. خوب این هم بینش ما را عوض می‌کند که این‌جا کوی عشق است، کوی درد نیست. و همین‌طور...

چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم؟ چه شد دریا؟ چو ما مرغابیانیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۳۷)

ما مرغ خانه هستیم که دائماً همانندگی‌ها را با نوکش می‌چیند. چه قدر می‌خواهد بچیند؟ دریا چه شد؟ فضای یکتایی چه شد؟ چون ما مرغابی هستیم، یعنی مرغ آبی هستیم، ما که مرغ خانه نیستیم. پس شما تشخیص می‌دهید که یک مدتی در ذهن بوده‌اید. آن عقاب آمد به مرغابی گفت بیا برویم دشت، خیلی جالب است رفته‌ایم آن‌جا. عقاب خواست ما را بخورد که یک‌جوری جان سالم به‌در بردیم و خودمان را به دریا انداختیم و الآن دیگر از دریا نمی‌خواهیم بیرون برویم ولی باید کار کنیم. ولی آن کسی که هنوز در این دشت رفته و جان می‌کند و این جهان به او حمله می‌کند ولی یادش رفته است که دریایی وجود دارد، جای امنی وجود دارد، او باید بیدار شود که گول خورده و باید به دریا بپرد، دریای یکتایی، یعنی با عشق یکی شود.

***** پایان بخش دوم *****

می‌گوید که ای کسی که مثل ادریس مُردی و زنده شدی.

بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی؟ و زآن طرف به کدامین ره آمدی که خفی‌ست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۳)

بیا به ما بگو از کدام راه از این جهان رفتی بیرون. یادمان باشد این جهان را ذهن ما نشان می‌دهد. یعنی چه‌جوری از ذهن رفتی بیرون؟! به ما هم بگو ما هم برویم و از این‌جا رفتی بیرون، و چه‌جوری وارد این جهان شدی؟ وقتی وارد این جهان شدی، واقعاً دوباره آمدی من‌ذهنی درست کردی؟ یا به چه‌حالتی هستی؟ که از ما پنهان است. خفی یعنی پنهان.

پس، ما که من‌ذهنی داریم از طریق همان‌ندگی‌ها می‌بینیم می‌خواهیم برویم بیرون، نمی‌شود و تا می‌خواهیم انکار کنیم قضاوت می‌کنیم و از اثبات بویی نمی‌بریم. انکار واقعی نمی‌توانیم بکنیم. خوب، تو چه جوری رفتی؟! ما هر جهتی که می‌رویم سوی است، فکر است، یک اندیشه است. همه‌اش با اندیشه می‌رویم. تو چه جوری رفتی به صورت هشیاری؟

بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی؟ و زآن طرف به کدامین ره آمدی که خفی‌ست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۳)

ما الآن یک راه یاد گرفتیم و آن فضا‌گشایی‌ست [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، وقتی فضا‌گشایی می‌کنیم و این فضا‌گشایی مرکز را عدم می‌کند و یواش یواش ما داریم کشیده می‌شویم. و امروز، و هر دفعه هم که توضیح دادیم، فهمیدیم که هر موقع مرکز عدم می‌شود، زندگی ما را با جذب‌ه‌اش می‌کشد از این همان‌ندگی‌ها بیرون. یعنی وقتی که ما حرف نمی‌زنیم. و مقاومت و قضاوت صفر می‌شود، امکان ایجاد می‌شود برای زندگی یا خداوند، ما را از ذهن بکشد بیرون. این راهی‌ست که ما بلد هستیم الآن. [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یعنی از مولانا یاد گرفتیم. و البته در بیت بعد جواب‌ش را می‌دهد.

رهی که جمله‌ی جان‌ها به هر شبی بپرند
که شهر شهر قفس‌ها به شب ز مرغ تهی‌ست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۳)



می‌گوید همان راه که به اصطلاح هشیاری‌ها، روح‌ها یا جان‌ها، هر شب از این تن می‌پزند؛ وقتی که ما به خواب می‌رویم. شما یک ذره تأمل کنید که انسان چه‌جوری به خواب می‌رود. می‌گوید وقتی که فکر می‌کند از این همانندگی به آن همانندگی، به آن همانندگی همین طوری. وقتی به خواب می‌رود مثل این‌که هشیاری در واقع دستش کَنده می‌شود از همه همانندگی‌ها. دیگر نمی‌تواند از این همانندگی به این همانندگی بپزد. در نتیجه از این جهان، از جهان ذهن خارج می‌شود و گاهی اوقات می‌گوییم می‌رود بنزین بزند، سوخت بزند از آن جهان، برگردد. همه انسانها یا همه حیوانات باید بخوابند.

«رهی که جمله‌ی جان‌ها، به هر شبی بپزند»، از همان راه که ارواح، هر شب از قفس تن، می‌پزند بیرون. که «شهر شهر قفس‌ها»، که شما نگاه کنید، شب که خوابیدند اگر فرض کنیم در یک ده هزار نفر آدم باشد، ساعت سه بعد از نصف شب همه خوابیدند.

قفس آبدان، یعنی بدن‌ها یعنی در آن شهر از روح خالی است. «ز مرغ تهی‌ست»، یعنی از هشیاری خالی است. می‌خواهد بگوید که این را ما می‌توانیم تمثیل بگیریم و هشیارانه هم، وقتی بیدار هستیم در روز دست هشیاری‌مان، روح‌مان را از چیزها بکنیم. با یادآوری این‌که من زندگی هستم. من چسبیدم به چیزها. این‌ها آمدند به مرکز، چون این‌ها مرکز من هستند و من از طریق این‌ها می‌بینم، نمی‌توانم بپریم. پای من به این‌ها بسته است. و من چه‌جوری به خواب می‌روم. همین طور در بیداری می‌توانم به خواب به اصطلاح هشیاری عدم بروم. یعنی نسبت به آن چیزی که ذهن‌ام نشان می‌دهد خواب باشم. ذهن یک چیزی را نشان می‌دهد در این لحظه، ولی شما دستتان کَنده شده از آن. یعنی دارید انکار می‌کنید. دارد انکار واقعی را توصیف می‌کند.

شما امشب که می‌خوابید خواهید دید که نمی‌توانید جلوی خوابتان را بگیرید اگر خسته باشید. بلاخره دست روح‌تان از جهان کَنده می‌شود. هی می‌خواستید فکر کنید، راجب آن چیز هم فکر کنید. آخرین فکر بیهوش شدید. کَنده شدید. می‌شود در هشیاری هم هر چه که به ذهنتان می‌آید کَنده بشوید از آن؟ بگویید من از همسرم، بچه‌ام، چه می‌دانم فامیلم، پدر و مادرم خوشبختی نمی‌خواهم. هویت نمی‌خواهم. زندگی نمی‌خواهم. حمایت نمی‌خواهم. حس وجود نمی‌خواهم. این‌ها نباید در مرکز من باشند. و هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد شما مثل این‌که خواب دارید می‌روید، بیهوش بشوید نسبت به آن. با هوش بشوید به زندگی. هر چیزی که ذهن می‌کشد، نروید بیهوش بشوید. کَنده بشوید. دارید به خواب عدم می‌روید. یعنی دارید بیدار می‌شوید به خداوند.



رہی کہ جملہی جان‌ها به هر شبی بپرند کہ شهر شهر قفس‌ها به شب ز مرغ تھیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۳)

قفس‌ها یعنی بدن‌ها. کسانی کہ خواب نمی‌توانند برونند، این مسئله را دارند دیگر. این قدر چسبیدن به آقلام قفس، فرض کنید یک قفسی باشد چند تا دانه باشد آن‌جا و در هم باز باشد آن‌جا. این مرغ نپرَد! برای این کہ چند تا دانه هست آن‌جا. می‌شود دیگر، شما فرض کنید یک کسی یک قفسی دارد و خوب او در آن قفس را باز می‌کند غذا و آب می‌دهد به مرغش. فرض کنید در قفس را باز کند تلفن زنگ بزند یادش برود در قفس را ببندد و مرغ هم آن‌جا نشسته، می‌تواند بپرد برود، ولی چون چند تا دانه هست آن‌جا، نپرَد برود بگوید: حیف است اگر ما برویم این‌ها می‌ماند! و این‌ها... بعد دوباره بیایند در قفس را ببندند. این یعنی چه؟ یعنی حالت ما.

اگر یک بار مرکز را عدم می‌کنید. شما حس می‌کنید کہ دانه‌های این قفس به درد نمی‌خورند. دیگر حالا دانه‌ها ممکن است کہ از شکل‌های مختلف: یکی مثلاً، یکی پول است، یک کسی هست در مرکزتان. می‌گویید من باید دستم را از این‌ها بکنم تا به خواب خداوند بروم. یعنی زنده بشوم به او. یا با آن هشیاری ببینم. درسته؟

خوب، این شخص [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)]، از یک نقطه‌چین به نقطه‌چین می‌پرد، فکرش جدی است. و تا آخر عمرش می‌تواند یادش نیاید کہ چه جوری به خواب می‌رود. یعنی آن راه را پیدا نکند برای این کہ هر لحظه راه جسم را انتخاب می‌کند. هر لحظه به آن چیزی کہ ذهنش نشان می‌دهد کار دارد ولی این یکی نه. [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)]، این یکی می‌داند کہ وقتی فضا را باز کند، و امروز هم راجع به صبر صحبت کردیم و دعوت باز هم صحبت کردیم کہ اگر صبر را بشناسیم، کہ صبر آینه‌ای این بیماری است. صبر می‌کند، درد هوشیارانه می‌کشد و از یک همانندگی آزاد می‌شود و یک‌بار عدم را تجربه می‌کند. معمولاً همانندگی‌هایی کہ دردناک هستند، آمده‌اند کہ به ما کمک کنند. شما اگر از یک همانندگی کہ خیلی بهش چسبیدید و دردناک شده، آزاد بشوید، ممکن است کہ خیلی پیشرفت کنید. آن یک دریچه‌ای بشود کہ نور زیادی از آن‌جا می‌آید. بله. این بیت مهم است. می‌گوید کہ،

چو مرغ پای ببسته‌ست، دور می‌نپرَد
به چرخ می‌نرسد وز دوار، او عجمی‌ست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۳)



یعنی مرغ اگر پایش بسته باشد به یکجایی، مثلاً فرض کنید که یک مرغی داریم پایش را بسته‌ایم این طنابی که به پایش بسته شده حدوداً ده متر است، دیگر بیشتر از ده متر نمی‌تواند بپرد، دور نمی‌تواند ببرد. عقاب نیست دیگر، برای این‌که ریسمان نمی‌گذارد. «به چرخ می‌نرسد»، یعنی به آسمان می‌نرسد. «وز دَوار»، در این‌جا به معنی پرواز است. «او عجمی‌ست»، یعنی بی‌خبر است، نادان است.

پس همین‌طور که مرغ اگر پایش به جایی بسته باشد به اندازه آن درازی طناب می‌تواند بپرد. ما هم چون پیمان بسته است به ذهنمان به وسیله همانندگی‌ها، ما نمی‌توانیم دور بشویم از ذهن. و از پرواز در فضای یکتایی بی‌خبر هستیم. نسبت به آن نادان هستیم.

پس این شکل‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، معنی‌دار است. شما ببینید که هر کدام از این همانندگی‌ها که نقطه‌چین است، یک پای‌بستگی است. یک وابستگی است. و شما را نگه می‌دارد در ذهن. اگر کسانی باشند که تعداد همانندگی زیاد باشد و همانش بسیار شدید باشد این‌ها حتی نمی‌توانند خواب هم برونند. این‌که مردم نمی‌توانند بخوابند، به خاطر این بیت است. ولی توجه کنید که این شما هستید که به عنوان هشیاری پایتان را به چیزها بسته‌اید. هیچ مرغِ عاقلی نمی‌آید یک طناب پیدا کند و یک طرفش را به پای خودش ببندد و یک طرفش را به یک ستون ببندد، و نتواند پرواز کند. شما تا حالا یک مرغی به این صورت دیدید؟ ما مثل مرغ هستیم. مرتب مولانا مرغ می‌گوید، فرخ می‌گوید. و پس ما اگر هشیاری خردمند هستیم، به طوری که با عقل خدا می‌توانیم فکر کنیم، چه‌طور ما تشخیص نمی‌دهیم که پیمان را به چیزهای این جهانی به صورت همانندگی یعنی آوردن آن‌ها به مرکزمان نباید ببندیم. اگر بستیم آن‌قدر توانایی داریم این‌ها را خودمان باز کنیم. آیا ما توانایی این را نداریم که این چیزی که من الآن گذاشتم مرکز و پیم را به این بستم، این به من زندگی نخواهد داد، این جز دردسر و ایجاد من‌ذهنی و ضررزدن به من هیچ نتیجه‌ای ندارد؟ تا حالا به من زندگی نداده است؟ یعنی نمی‌توانیم این را تشخیص بدهیم؟

شما نمی‌توانید تشخیص بدهید که باید پایتان را باز کنید، گره‌ای که خودتان بستید، خودتان می‌توانید باز کنید؟ شما از کسی رنجیدید نمی‌توانید آشتی کنید، معذرت بخواهید بگویید: اشتباه کردم؟ آن یک گره بوده، شما بستید، نمی‌توانیم باز کنیم؟ چرا، می‌توانید! ما به عنوان هشیاری زندگی، امتداد خدا قادر هستیم تمام گره‌هایمان را باز کنیم. شما تمام گره‌ها، چه همانندگی، چه رنجش، چه کینه، هرچیزی که گره است و زندگی در آن به تله افتاده را می‌توانید باز کنید و دست شماست، باید باز کنید. و شما می‌دانید اگر مرغ پای بسته باشید، خیلی دور نمی‌توانید بپرید، به آسمان نخواهید رسید. به آسمان نخواهید رسید یعنی این فضا وسیع‌تر نخواهد شد.

این چیزی که می‌گوییم: [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضاگشایی، فضاگشایی حالا یک‌ذره ممکن است صورت بگیرد، ولی شما پرواز را نمی‌شناسید. پرواز یعنی این‌که شما به‌عنوان مرغ، فرض کنید مرغ هستید، هرمانی‌دگی دیدید می‌توانید بپرید از رویش. شناسایی کنید این همانی‌دگی، شناسایی مساوی آزادی است. شناسایی مساوی آزادی است به‌شرط این‌که بپذیرید و عمل کنید و درد هشیارانه بکشید. خیلی‌ها زیر بار نمی‌روند که پایشان را به‌عنوان مرغ خودشان به یک جایی بسته‌اند و در قفس باز است و خودشان می‌توانند باز کنند، می‌گویند: دیگران بستند. من اگر همانیده هستم با کسی، تقصیر او هست از بس که آدم خوبی است. خوب آدم خوبی است با او با عشق رابطه برقرار کن، چرا همانیده می‌شوی؟

توجه می‌کنید همانی‌دگی یعنی چسبیدن تصویر ذهنی من به یک تصویر ذهنی دیگر و آن را جزو خود کردن و تمام این را در مرکز قرار دادن، این غلط است اصلاً. عاشق‌شدن یعنی این فضا را گسترش‌دادن، گسترش‌دادن، گسترش‌دادن به‌طوری‌که زنده می‌شویم به زندگی و ارتعاش زندگی می‌کنیم، حالا آن شخص هم به‌عنوان زندگی مرتعش یا فضای گشوده‌شده عشق ما را برمی‌گرداند. اگر عشق را برمی‌گرداند، پس این‌جا یک عشق دوجانبه بین دو انسان هست وگرنه این‌که من به‌عنوان من‌ذهنی می‌خواهم به تصویر ذهنی شما بچسبم، آن را کنترل کنم در بیرون هم همین را اجرا کنم، تو مال منی نمی‌توانی تکان بخوری، این‌که عشق نیست که، این همانی‌دگی است، جز ضرر و جز غصه و درد هیچ‌چیزی ندارد و غصه و درد از جنس فرعون است. یعنی کارافزایی است، غصه و درد بیهوده است. مردم دچار همانش شده‌اند، کارافزا شده‌اند، مسئله‌آفرین شده‌اند و در انتظارات و رنجش‌ها و غصه‌ها دارند می‌سوزند، فقط کافی است به مولانا گوش بدهند و خودشان را اصلاح کنند. الان خودش می‌گوید:

علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۳)

سر را می‌توانیم سر هم بخوانیم، یعنی سرچشمه. می‌بینید دارد می‌گوید: «علاقه را چو ببرد»، پس ما به‌عنوان امتداد خدا، هشیاری زندگی، توان بردن علاقه همانی‌دگی را داریم، شما ببرید. علاقه‌تان را به همانی‌دگی ببرید. «علاقه را چو ببرد به مرگ و» یعنی به مرگ باید ببرید، باید به آن چیز بمیرید، آن چیز را انکار کنید. نمی‌توانید در هشیاری‌تان نگه دارید. توجه کنید ما شناسایی می‌کنیم، من با یک انسانی همانیده هستم باید همانی‌دگی را ببرم، باید نسبت به این همانی‌دگی بمیرم. الان نمی‌توانم ولی در هشیاری‌ام هست که این کار را باید انجام بدهد. هرچیزی را به این ترتیب اگر شناسایی کنیم، در هشیاری‌مان نگه داریم، کن‌فکان با صبر خودش با زمان خودش این را از بین می‌برد. شما هر لحظه می‌دانید که این را باید رها کنید، تمام شد رفت، عجله نکنید. هیچ‌موقع با



من ذهنی ما نمی‌توانیم به یک چیزی که چسبیدیم آن را بیندازیم. چون من ذهنی آن جزوش است، توجه می‌کنید؟ من ذهنی جزو خودش را نمی‌اندازد، اگر شما من ذهنی باشید. ولی اگر آن صبر کننده باشید که ناظر ذهن است و می‌داند که این همانندگی دارد من را می‌کشد، من هم می‌روم، بعضی موقع‌ها می‌روم، بعضی موقع‌ها نمی‌روم، نمی‌دانم چه کار کنم؟ در هشیاری‌تان نگه دارید که این باید بیفتد، من نباید بروم، نباید بروم. دو، سه بار می‌روید می‌بینید مثلاً دفعه چهارم دیگر میل ندارید. همه چیز همین‌طور است، شما یک چیزی ضرر دارد، این کوکاکولا را ما می‌خوریم ضرر دارد شما می‌دانید که این شکر است نباید بخورید ولی می‌خورید. خوب در هشیاری‌ام نگه داشتم این ضرر دارد به من، یک بار می‌خورم، دفعه بعد میل ندارم ولی به زور می‌خورم، جلب می‌شوم. سوم، چهارم می‌بینم دیگر دلم نمی‌خواهد بخورم. یک ماه نخورم دیگر اگر بخورم می‌بینم بدم می‌آید.

«علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد»، آن‌موقع وقتی جدا شد از همانندگی‌ها، هشیاری شد، می‌فهمد که حقیقت و سر یا سر هر چیزی چه هست. حقیقت و سر هر چیزی خداوند است، حقیقت ما او هست. ولی اگر نمیرد، مرکزش جسم باشد، از جنس جسم باشد، هشیاری جسمی باشد بخواد فقط با فکرهاش بفهمد نمی‌تواند. سرچشمه هر چیزی یا سر هر چیزی خود او هست و مواظب باشید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همانندگی‌ها را نگه ندارید که بفهمید حقیقت و سر یا سر هر چیزی چه هست، فضا را باز کنید، باز کنید، با این فضای باز شده متوجه بشوید. و این بیت:

**رَوَ كَه بِي يَسْمَعِ وَ بِي يُبْصِرُ تَوِي
سِرِ تَوِي، چَه جَايِ صَاحِبِ سِرِ تَوِي**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

پس این بیت را ما بارها خوانده‌ایم، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸. می‌گوید که: ای انسان خیالت راحت باشد برو، تو با گوش من می‌شنوی با چشم من می‌بینی، وقتی فضاگشایی می‌کنیم. با گوش خداوند می‌شنویم، با چشم او می‌بینیم و تو سر من هستی، تو سیری، صاحب سیر نیستی. صاحب سیر باید وجود جسمی داشته باشد، تو که وجود جسمی به صورت من ذهنی نداری. وقتی زنده می‌شوی به من، متوجه می‌شوی که سر من تو هستی.

**خَمُوشِ بَاشِ كَه پُرْسْتِ عَالَمِ خَمَشِي
مَكُوبِ طَبْلِ مَقَالَتِ، كَه كَفْتُ طَبْلِ تَهِيَسْتِ**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۳)



پس می‌گوید: خاموش باش که عالم خموشی است که پُر از زندگی است، البته ما می‌توانستیم این را پَر هم بخوانیم. «خاموش باش که پَرست عالمِ خَمشی»، چون قبلاً راجع به پَر صحبت کردیم. خاموش باش، دنبال پَر می‌گردی؟ پَر خاموش بودن است، با پَر خاموشی می‌توانی بپری. خاموش باش تو فکر می‌کنی، که گفتن به ذهن رفتن، چون جسم را نشان می‌دهد آن‌جا پَر از زندگی است. ما به وسیله این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] متوجه می‌شویم که: تمام این نقطه‌چین‌ها که همانیدگی‌های من هستند، همه‌شان داخلش زندگی هست. ما می‌گوییم: زندگی می‌خواهی؟ پول. زندگی می‌خواهی؟ یعنی خانه. زندگی می‌خواهی؟ یعنی باورهای من. زندگی می‌خواهی؟ هر چیزی که ذهن من نشان می‌دهد، که به گفتار در می‌آید.

می‌گوید: طبل گفت‌وگو را، یعنی حرف‌زدن را مکوب، که گفتار، سخن‌گفتن، با ذهن صحبت‌کردن، طبل توخالی است. با طبل توخالی ما چرا آن‌قدر حرف می‌زنیم؟ پس فهمیدیم که پَر یا زندگی در خاموشی ذهن و ساکت بودن به‌صورت حضور ناظر است ما کارمان این‌است که مرتب فضاگشایی کنیم، و قضاوت نکنیم، روی آن‌چیزی که این لحظه ذهنمان نشان می‌دهد. هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد فضاگشایی می‌کنیم. می‌دانیم که این عالم خاموشی و این فضای گشوده شده خود زندگی است. نه این‌که بیاییم به ذهن و از طریق این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، حرف بزنیم. یعنی هر لحظه یک همانیدگی حرفش را بزند. و می‌گوییم الآن این زندگی حرف می‌زند. الآن پول من حرف می‌زند، الآن همسر من حرف می‌زند. همه‌ی این‌ها هم یک وجود ذهنی هستند. این سبک زندگی غلط است، اگر این‌طوری زندگی می‌کنیم. اگر خاموش شدیم، آن خاموشی به ما یاد خواهد داد که چه‌جوری زندگی بکنیم. بله.

یک نفسی خاموش کن، در خَمشی خروش کن وقت سخن تو خاموشی، در خَمشی تو ناطقی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۷۰)

این بیت هم زیباست. یک لحظه خاموش باش، و به‌صورت خاموشی خروش بکن. به‌صورت فضای باز شده خروش بکن. بگذار آن فضا حرف بزند. بنابراین، موقع سخن‌گفتن به‌وسیله ذهنمان در واقع ما خاموش هستیم. وقتی خاموش هستیم ولی حرف درستی می‌زنیم. برای این‌که زندگی وقتی ما صحبت نمی‌کنیم او از طریق ما صحبت می‌کند. ما می‌دانیم،

این بیت هم که مربوط به ابیات بعدی است



ناریان مر ناریان را جاذب‌اند

نوریان مر نوریان را طالب‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳)

مطلب بعدی راجع به قانون جنسیت است. که هر جنسی به‌سوی جنس‌اش می‌رود. و هر کسی که از جنس من‌ذهنی است و از جنس درد است به‌سوی من‌های ذهنی دردمند می‌رود. هر کسی که فضاگشا است به سوی انسان‌های فضاگشا می‌رود که نوری است، یعنی از جنس نور و یا هشیاری است، یا از جنس زندگی دارد می‌شود. پس شما یک معیاری هم برای خودتان دارید که ببینید که یواش یواش به‌سوی نوریان می‌روید یا به‌سوی ناریان می‌روید. بله.

ظُلْمَتِ چَه، به که ظلمت‌های خلق

سر نَبْرَد آن کس که گیرد پای خلق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۰۰)

اگر ظلمتِ چاه ما، بتوانیم فضاگشایی کنیم، بهتر از ظلمت‌های خلق است. یعنی ما بهتر است که من‌ذهنی خودمان را داشته باشیم، تمرکزمان روی او باشد واقعا فضاگشایی کنیم. اگر ما خودمان ظلمت هستیم، تاریکی من‌ذهنی هستیم، و چسبیده‌ایم به پای من‌ذهنی مردم، ما جان سالم به در نخواهیم برد. و همین طور.

جنس رَوَد سوی جنس، بس بُود این امتحان

شَه سوی شَه می‌رود، خر سوی خر می‌رود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۸۸)

پس می‌دانیم که، اگر از جنس من‌ذهنی باشیم، و درد باشیم، به‌سوی من‌ذهنی و درد می‌رویم. و شما یک جایی باید دیگر این امتحان را بس کنید، امتحان نکنید. و هر کسی از جنس شاه باشد به‌سوی خداوند می‌رود، شاه می‌رود، هر کسی از جنس من‌ذهنی باشد، خر باشد، به‌سوی خر می‌رود.

و در این‌جا چند بیت از قصه موش و چغز را می‌خوانیم برایتان. می‌گوید:

«رجوع کردن به قصه‌ی طلب کردنِ آن موش، آن چغز را لبلبِ جو و کشیدنِ سرِ رشته، تا چغز را در آب خبر

شود از طلبِ او.»



عرضم به حضورتان که، اگر یادتان باشد، این قصه را در دفتر ششم خوانده‌ایم. که یک قورباغه‌ای در یک برکه‌ای یا آبی زندگی می‌کند، قورباغه هشیاری ما است، و یک موش می‌آید وارد آب نمی‌تواند بشود، و آن کنار می‌ایستد و ابراز عشق و علاقه می‌کند به این قورباغه که من عاشق تو شدم و واقعاً در فراق می‌سوزم. تو یک توجهی به حال من بکن، و من می‌آیم تو را صدا می‌کنم تو نمی‌آیی، و من نمی‌توانم چاره‌ای برای این عشق پیدا کنم.

پس این موش همین جهان است. موش، من ذهنی است، که بر هر کسی، تشکیل می‌شود. می‌دانید ابتدا هسته‌ی مرکزی‌اش به صورت اصطلاح من، یا کلمه‌ی من، ما من را به صورت خودمان شناسایی می‌کنیم. فکر است، من یک فکر است، همین‌طور اسم ما یک فکر است. این‌ها همه فکر هستند. متوجه می‌شویم که اسم ما و من، هر دو یک چیز است. این آن من هستم، و همین‌طور مال من را می‌شناسد، چیزی که متعلق به من هست. در ابتدا مثلاً، شیشه شیر من، توپ من، و یا هر اسباب‌بازی من.

متوجه می‌شویم که بعضی از چیزها را که ما با ذهن می‌توانیم تجسم کنیم، این‌ها می‌آیند به حول و حوش ما. بنابراین من و مال من را یاد می‌گیریم و با فکر مال من چیزها را برمی‌داریم. پس از این‌که هسته مرکزی این من ذهنی بافته شد، به آن اضافه می‌کنیم، و هی می‌بافیم، این من ذهنی را. و این من ذهنی در واقع، هنوز ما را به طور کامل نبلعیده، یعنی ما هنوز به طور کامل من ذهنی نشدیم.

بنابراین این موشی که در بیرون است، و مربوط به این جهان است، می‌دانید که ابتدا من ذهنی بر اساس چیزهای آفل و تجسم چیزهای آفل یعنی هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد آفل است، تشکیل شده است. دیگر؛ مثل من و اسم من، این‌ها همه آفل هستند جسم من آفل است. هر چیزی آفل است که ذهن نشان بدهد یا ما با پنج حس مان بتوانیم کشف کنیم آفل است. از بین رفتنی است. به هر حال موش، تشکیل می‌شود. موش من ذهنی، که مرتب می‌خواهد ما را به جهان بکشد. چغز، یا قورباغه اصل ما است. اگر اصل ما، ما به صورت هشیاری به خود آمدیم که این موش دارد ما را وسوسه می‌کند ولی من از جنس آب هستم، در آب زندگی می‌کنم، این در خشکی، همان قصه‌ی باز و مرغابی می‌شود. شما نمی‌روید به خشکی.

و در این قصه این موش می‌گوید: من یک فکری اندیشیده‌ام که این در واقع مسئله‌ی من را حل می‌کند. و آن این است که من بیایم یک ریسمانی، یک رشته‌ای به پای خودم ببندم، و یکی هم به پای تو و من هر موقع می‌خواهم تو را این ریسمان را بکشم تو خبردار بشوی و بیایی با من صحبت کنی حشر و نشر کنی. و ما به عنوان قورباغه اول مقاومت کردیم، بعد دل‌مان به حال این موش سوخت و بالاخره باور کردیم که این موشی که از بیرون ساخته



شده و ساخته دست ما است واقعاً علاقه‌مند به ما است عاشق ما است. این رشته را به پیمان بستیم، این رشته به جز فکر نیست، که مرتب می‌بینید کشیده می‌شود.

به‌هر حال موش موفق شده، در این قصه، یک سر ریسمان را به پای قورباغه ببندد و یک سرش را به پای خودش، منتها از کنار آب دیگر دور نمی‌شود. امان هم به قورباغه نمی‌دهد دائماً می‌کشد. قرار بود بعضی موقع‌ها بکشد، ولی دیگر دید که حالا که طناب را وصل کرد و قورباغه هم خام شد. لحظه به لحظه طناب را می‌کشد. پس بنابراین این فکرهای پی‌درپی که ما می‌کنیم در این قصه، این ریسمانی است که این موش می‌کشد و مولانا شروع می‌کند به این ترتیب، می‌گوید:

آن سرشته‌ی عشق رشته می‌کشد

بر امید وصل چغز با رشد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۱)

می‌تند بر رشته‌ی دل دم‌به‌دم

که سر رشته به دست آورده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۲)

هم‌چو تاری شد دل و جان در شهود

تا سر رشته به من روی نمود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۳)

سرشته: یعنی مخلوط شده، آغشته و گاهی اوقات آفریده، در این جا به‌معنی آغشته است.

سرشته عشق: یعنی آنکه با عشق درآمیخته باشد.

چغز: یعنی قورباغه.

رشد: یعنی هدایت، با رشد یعنی هدایت یافته.

«تنیدن بر رشته‌ی دل»: تعبیری است از پروردن عشق و علاقه در دل.

پس حالا مولانا دارد یک جوری ریشخند می‌کند. سرشته عشق یعنی موش، به این معنی که من‌ذهنی ما که موش است، به اصل ما عاشق شده است و هر لحظه که این فکرها را می‌کشد و می‌بافد، این نشان عشقش است و می‌گوید که من امید دارم که با کشیدن طناب فکر، به عبارت دیگر با تبدیل زندگی زنده به فکر و تلف کردن آن، من به خدا خواهم رسید، به خدا زنده خواهم شد، و یعنی من‌ذهنی. من‌ذهنی انسان دائماً زندگی را به ریسمان فکر تبدیل می‌کند و می‌کشد و ما را الآن خواهیم دید از آب بیرون آورده است. یک مدتی ما در آب بودیم به‌عنوان قورباغه.



می‌گوید که: «من به صورت انسان زنده به حضور، به خدا زنده خواهم شد.» من ذهنی می‌گوید و خیلی هم احساس کار می‌کند، می‌گوید که: «می‌تند بر رشته دل دم‌به‌دم» یعنی مرکز انسان را به دست آورده است و با فکرها عشق‌بازی می‌کند، با فکرها دم‌به‌دم که فکر می‌کند، فکرهای عاشقانه می‌کند. ولی این‌ها همه فکر است و به نظرش می‌آید که سر رشته زندگی را به دست آورده است من ذهنی یا ما به صورت من ذهنی و ما می‌گوییم که: «واقعاً در این کار خیلی زحمت کشیدم - گرچه که الآن باورپرست هستیم، جسم‌پرست هستیم، بت‌پرست هستیم - پدرم درآمده است آقا! مثل تار مو شده‌ام از بس که شاهد زندگی بوده‌ام - یعنی به صورت حضور ناظر و شاهد درآمدم در حالتی که نیامده است - برای این لاغری من زحمت کشیده‌ام. من به این سادگی نبوده که سر رشته عشق را به دست آورده‌ام.»

ما فکر می‌کنیم که این لحظه به صورت موش، زندگی را به فکر تبدیل می‌کنیم و فکرهای عاشقانه می‌کنیم یا معنوی می‌کنیم، این‌ها همان عشق است، همان وصل است، همان زنده شدن به خداوند است، می‌گوید نه! الآن چه اتفاقی می‌افتد؟ می‌گوید که:

خود غرابُ البین آمد ناگهان در شکار و موش و، بُردش زآن مکان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۴)

چون برآمد بر هوا موش از غراب مُنسَحِب شد چغز نیز از قعر آب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۵)

موش در منقارِ زاغ و چغز هم در هوا آویخته پا در رتم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۶)

رتم یعنی طناب یا ریسمان. غرابُ البین یعنی کلاغِ جدایی و مفارقت. غراب یعنی کلاغ. مُنَسَحِب: کشیده شده. رتم یعنی رشته، نخ.

پس توجه کنید وضعیت ما را می‌گوید. ما موش من‌ذهنی را درست کردیم، ریسمان را می‌کشد. این کشیدن ریسمان، فکرهای پی‌درپی است که زندگی به ریسمان فکر تبدیل می‌شود. ولی هر چیزی که ما با آن همانیده هستیم، این آفل است، از ما جدا خواهد شد. می‌گوید که کلاغ جدایی آمد موش را برداشت، شکار کرد ناگهان



و از آن مکان برد. اگر چیزی که شما با آن هم‌هویت هستید، آن از بین برود، شما چون چسبیده‌اید به آن، شما هم با آن بیرون می‌آیید از آب، از فضای یکتایی. پس شما متوجه می‌شوید که چه‌جوری از آب یکتایی مثل آن مرغابی بیرون می‌آیید.

حالا متوجه می‌شویم الآن، می‌گوید قبل از این‌که این‌ها از بین بروند، تو از آن‌ها بجه، در آن سه بیت خواندیم. متوجه می‌شویم که ما به‌عنوان قورباغه و فضای گشوده شده نباید به حرف موشِ ذهنی‌مان گوش بدهیم. این موش زندگی ما را می‌دزدد، چون تبدیل به فکر می‌کند. تمثیلش این است می‌گوید که کلاغ آمد موش را برداشت و چون از طریق فکرها و همانیدگی، چغز، یعنی قورباغه، به موش وصل بود، او هم آمد هوا، که این حالت ما در بیشتر همانیدگی‌ها است. همانیدگی از بین رفته است، چیزی که به آن چسبیده بودیم ما، هنوز گریه و زاری می‌کنیم، یا برای ما نرفته است، ما نتوانستیم آن را کاملاً ببندازیم. بنابراین قورباغه هم با موش آمد بالا. می‌گوید موش در متقار زاغ و قورباغه هم، هر دو در هوا از ریسمان آویخته شده‌اند.

خلق می‌گفتند: زاغ از مکر و کید

چغزِ آبی را چگونه کرد صید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۷)

چون شد اندر آب و چُونش در ربود؟

چغزِ آبی کی شکارِ زاغ بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۸)

چغز گفتا: این سزای آن کسی

کو چو بی‌آبان شود جفتِ خسی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۹)

بله، کید یا کید به معنی نیرنگ و حيله است. بی‌آبان یعنی بی‌آبرویان. خَس: فرومایه، پست. پس خلق، یعنی تمام مخلوقات، تمام هشیاری‌ها غیر از من‌ذهنی که هنوز نمی‌فهمد که این زاغ با حيله و نیرنگی که دارد، چه‌جوری قورباغه را شکار کرده است، چون قورباغه در آب است.

ما از خودمان بپرسیم این کلاغِ جدایی، این‌که ما می‌دانیم همه چیز آفل است و ما خودمان آفل نیستیم، این نور بی‌رنگ، این ثبات که خودِ خداست، به‌وسیلهٔ مرگ یا جدایی، چرا ناراحت می‌شود؟! چرا آویزان در هوا است؟! ما به‌عنوان هشیاری چرا نمی‌فهمیم که با موش نباید رفیق بشویم، با من‌ذهنی نباید رفیق بشویم، ما از جنس او نیستیم، ما نباید از این جهان زندگی بخواهیم!؟



«خلق می‌گفتند: زاغ از مکر و کید»، مکر و کید نباید روی ما اثر کند. چرا اثر می‌کند؟ واسطه‌اش موش است، موش من‌ذهنی است. کلاغ رمز جدایی است، مرگ است. چون هر چیز آفل می‌میرد. خوب مرگ چه اثری روی قورباغه دارد؟ یعنی ما به‌عنوان زندگی زنده‌جاوید، ما مگر از جنس خدا نیستیم؟ مرگ چه اثری به ما دارد؟ داریم راجع به مرگ همانندگی‌ها صحبت می‌کنیم.

سؤال می‌کند این زاغ چه‌جوری رفت در آب و قورباغه را صید کرد؟ مرگ که مربوط به چیزهای آفل است، چه‌جوری وارد فضای یکتایی می‌شود و ما را که از جنس جاودانگی هستیم، از جنس خدا هستیم، شکار می‌کند؟ و در قوانین خداوند، آن چیزی که او می‌خواهد، مگر زاغ می‌تواند قورباغه را شکار کند؟ مگر زاغ جدایی می‌تواند خدا را شکار کند؟ به جدایی بیندازد؟ می‌گوید انداخته است. پس یک جایی اشتباه شده است. اشتباه را دارد توضیح می‌دهد.

آن موقع که ما آویزان می‌شویم در هوا که بیشتر ما آویزان هستیم. یک کسی رفته، دوست ما رفته، نمی‌دانم همسر ما رفته، بچه ما رفته، پول ما رفته، یک همانندگی رفته است، ما الآن ناراحت هستیم و ناله می‌کنیم و شکایت می‌کنیم، از آب بیرون آمدیم و در هوا آویزان، بیت کلیف، آن موقع می‌گوید که این واقعاً سزای آن کسی است که مانند بی‌آبرویان جفتِ خَس باشد، یعنی قرینِ خَس باشد، قرینِ پستی بشود. یعنی ما به‌عنوان زندگی باید تشخیص بدهیم که ما نمی‌توانیم دوستِ همانندگی باشیم. ما با من‌ذهنی نباید زندگی کنیم. من‌ذهنی را باید بیندازیم. اگر ما مثل بی‌آبرویان، که امتداد خدا هستیم، با من‌های ذهنی دوست باشیم، قرین باشیم، خوب باید آویزان هم بشویم دیگر. بله.

ای فغان از یارِ ناجنس، ای فغان

هم‌نشینِ نیک جوید، ای مهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۰)

عقل را افغان ز نفسِ پُر عیوب

همچو بینیِ بدی بر رویِ خوب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۱)

عقل می‌گفتش که جنسیتِ یقین

از رهِ معنیست، نی از آب و طین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۲)



مِهان یعنی بزرگان، طین یعنی گل، آب و طین کنایه از کالبد یا کالبد مادی است، یعنی من‌ذهنی است. توجه می‌کنیم که ذهن ما، چهار بعد ما را می‌گیرد. تمام آن چیزهایی که به ذهن می‌آید، که بدن ما هم به وسیله پنج حَسَمان به صورت فکر در می‌آید. همه‌ی آن‌ها را به صورت من‌ذهنی به ما ارائه می‌کند، یک تصویر ذهنی. ما یک تصویر ذهنی از بدنمان داریم، از متعلقاتمان داریم، از مردم داریم، از روابطمان داریم، همه چیز این‌ها را جمع می‌کند، از ما یک تصویر ذهنی درست می‌کند به نام من‌ذهنی و کالبد آن است. کالبد می‌تواند بدن ما هم باشد، ولی خیلی جاها بدن نیست، بلکه همین من‌ذهنی است.

پس دارد به اصطلاح فغان می‌کند، می‌گوید که فغان از دست یار ناجنس، ای فغان، باز هم فغان. یعنی چه قدر ظلم به وجود می‌آورد، چه قدر غصه به وجود می‌آورد، چه قدر درد به وجود می‌آورد، وقتی یار آدم، ناجنس است. یار ناجنس الآن دوستی قورباغه که یک موجود آبی است با موش که مربوط به خشکی است؛ یکی مربوط به این جهان است، ساخته شده این جهان است که ما ساختیم، یکی هم که خدا ساخته است، هشیاری ماست.

هشیاری ما، خداییت ما، هم‌نشین ناجنس گرفته است. وقتی پایش در هواست، یک دفعه یادش می‌آید که واقعاً حَقَم است، من هم‌نشین بد داشتم؛ چه هم‌نشینی من‌ذهنی خودمان، چه هم‌نشینی من‌های‌ذهنی دیگر. برای همین می‌گوید: ای بزرگان! ای مهان! هم‌نشینی جستجو کنید، پیدا کنید که از جنس ذهن نباشد، از جنس حضور باشد. می‌گوید عقل کل که می‌تواند عقل ما باشد، از عقل نفس پرعیب ما، عیب هم یعنی همانندگی، دائماً ناله می‌کند. «عقل را افغان ز نفس پرعیوب» می‌گوید: این مثل دماغ زشتی است روی زیبا. یعنی نفس ما، من‌ذهنی ما، مثل دماغ زشتی است بر چهره زیبای حضور ما و یا هشیاری ما. زیبایی ما را از بین می‌برد، پر از عیب است.

و عقل به او می‌گفت، این عقل کل است، به او می‌گفت که جنسیت، یقین، از ره حضور است، از ره هشیاری است، نه از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. پس می‌گوید که جنسیت، که جنس رود سوی جنس، این همه جنس گفتیم اول این قصه و ناریان سوی ناریان می‌روند، نوریان سوی نوریان می‌روند و شما الآن این بیت را می‌خوانید، ای بزرگوار ببین هم‌نشینت کیست، قرینت چیست و کیست؟ هم چیست، هم کیست؟ ببین با چه کسی دوست هستی؟ چه برنامه‌ای نگاه می‌کنی؟ چه کتابی می‌خوانی؟

این‌ها را ببین، برای این‌که این‌ها از طریق قرین روی تو اثر دارد و انسان‌ها دوجور هستند: یا از جنس حضور هستند، فضا را باز کرده‌اند یا از جنس من‌ذهنی هستند. اگر شما فضا را باز می‌کنید دارد به شما می‌گوید که با من‌های ذهنی رفیق نشوید. اما شما من‌ذهنی دارید و می‌خواهید به زندگی زنده بشوید، باید حواستان باشد که رفیقی دارید که من‌ذهنی خودتان است، دائماً به شما ضرر می‌زند. این ناجنس است از جنس شما نیست.



به‌طور کلی وقتی به انسان نگاه می‌کنیم، یعنی شما به خودتان نگاه می‌کنید باید بگویید من یک چغز هستم، یک قورباغه هستم که در آب زندگی می‌کنم و آن اصل من است. من اصلی من است. اما من ذهنی من این موش است؛ این در خشکی زندگی می‌کند و این نمی‌تواند دوست من باشد. من خاموش می‌شوم و هر موقع حرف می‌زنم دارم با این حرف می‌زنم و این مسلط به من است، دائماً طناب را می‌کشد و جاهای مختلف، جدایی آمده و من را پادروها، آویزان نگه داشته است. من بالاخره خودم را جمع‌وجور کردم؛ من الآن دارم به این بینش می‌رسم که در واقع جنسیت من از جنس خداست. من باید فضا را باز کنم به‌سوی او بروم، و همین‌طور جنسیت من حالا که این شناسایی را کردم انسان‌هایی هستند مثل مولانا که به زندگی زنده شده‌اند، نه من‌های ذهنی، نه آدم‌های دردمند.

و من نمی‌توانم بگویم که چون من ذهنی دارم، من ذهنی من مثلاً این درد را دارد فلانی هم من ذهنی دارد، او هم آن درد را دارد، پس بنابراین ما هم‌جنس هستیم. بیشتر مردم جنسیت رفقای خودشان را از طریق مشخصات من ذهنی‌شان انتخاب می‌کنند. بله؛ شما همسر قبلی‌تان خیلی بد بود، ظالم بود، همسر قبلی من هم خیلی بد بود، ظالم بود، پس بنابراین ما هم‌جنس هستیم. شما فلان ورزش را می‌کنید من هم فلان ورزش را می‌کنم، همان ورزش را می‌کنم، پس ما هم‌جنس هستیم. باورهای شما این است، باورهای من هم عین همین است، ما هم‌جنس هستیم. باور جسم است، دارد می‌گوید که این هم‌جنسی نیست. «از ره معنی است» نه با مشخصات من ذهنی یا حتی مشخصات بدنی. چون شما رنگ بدن‌تان آن‌طوری است، مال من هم این‌طوری است، پس ما هم‌جنس هستیم؛ نه. پایین دارد توضیح می‌دهد که دوتا آدم ممکن است کالبد متفاوت داشته باشند ولی هر دو زنده به زندگی باشند و همین الآن دارد توضیح می‌دهد.

هین مشو صورت‌پرست و، این مگو

سر جنسیت به صورت در مگو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۳)

صورت آمد چون جماد و چون حَجَر

نیست جامد را ز جنسیت خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۴)

جان چو مور و تن چو دانه‌ی گندمی

می‌کشاند سو به سویش هر دمی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۵)



بله، حجر یعنی سنگ. الآن به ما می‌گوید، می‌گوید آگاه باش، هین، خبردار باش، صورت پرست نباش. این حرف را مزن که مشخصات من ذهنی اگر یکسان باشد ما هم جنس هستیم. سر جنسیت را در صورت جست‌وجو نکن. صورت یعنی من ذهنی مثل جماد و سنگ است و جامد یعنی سنگ از جنسیت خبر ندارد. من ذهنی مثل سنگ است، شعور ندارد، از جنسیت خبر ندارد. شما نگوئید که این‌جا با هم ما مشابهتی داریم از جنس هم هستیم. دوتا من ذهنی، دوتا درد هستند. ما جنسیت اصلی‌مان حضور است، خداوند است، عشق است. شما این را باید شناسایی کنید در یکی. مهم نیست که یک کسی من ذهنی‌اش، حتی الآن دارد، چه‌جوری است. به صورت نگاه نمی‌کنیم ما، به مشخصات ظاهری نگاه نمی‌کنیم.

می‌خواهیم ببینیم که چه قدر ما هردو به زندگی زنده‌ایم. می‌گوید جان‌ها، روح‌ها، هشیاری‌ها مثل مور هستند و تن مثل دانه گندم. پس در ما هشیاری یا روح مثل مورچه است و این تن ما و من ذهنی ما، همین‌طور تن جسمی ما مثل گندم است و همین‌طور می‌گوید:

مور داند کان حُبُوبِ مُرْتَهَن مُسْتَحِيلِ و جنس من خواهد شدن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۶)

آن یکی موری گرفت از راه، جُو (یا جَو)

مور دیگر گندمی بگرفت و دَو (یا دُو)

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۷)

پس،

جو سوی گندم نمی‌تازد، ولی

مور سوی مور می‌آید، بلی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۸)

بله مرتهن یعنی به گرو نهاده شده، یعنی از جهان گرفته شده. مستحیل شدن یعنی تبدیل شدن، تغییر یافتن و می‌گوید مور می‌داند که این گندمی که دارد می‌برد این را خواهد خورد و جزو وجودش خواهد شد، منتها این یک چیز بیرونی است. ما می‌دانیم هر چیزی که با ذهن می‌بینیم، این مرتهن است. از جهان قرض گرفته شده، و ما این نیستیم. و خودش توضیح می‌دهد می‌گوید که یک مور در راه یک جَو را گرفته، یکی هم گندم را گرفته، هر دو دارند می‌دوند. و شما اگر نگاه کنید می‌بینید گندم دارد سوی جَو می‌آید. گندم مثل جَو نیست. یعنی مشخصات این جهانی که ما داریم در ذهن‌مان، چه بخواهد خوب باشد، بد باشد، یا معنوی باشد، غیر معنوی باشد. فرض



کنید یکی گندم است یکی جو است. شما می‌بینید این دوتا به سوی هم می‌آیند، خیلی متفاوت هستند. ولی مور، هر دو مورچه، هر دو از جنس هم هستند.

می‌گوید: مور سوی مور می‌آید؟ بله. اما این جو و گندم نیستند که سوی هم می‌تازند، این دو تا مور هستند. یعنی تشابه مشخصات ظاهری که با ذهنمان می‌توانیم ببینیم، جنسیت ما را تعیین نمی‌کند. شما نباید براساس این بروید همسر انتخاب کنید یا مثلاً یکی را به دوست انتخاب کنید. یا خودتان به‌عنوان زندگی نیابید به ذهن‌تان نگاه کنید و مشخصات ذهنی‌تان را مشخصات خود اصلی بگیرید. جنس‌تان را از آن طریق تعیین کنید، نه. شما می‌گویید من از جنس زندگی هستم. فعلاً یک موشی دارم. این موش باید هرچه که برداشته از من پس بدهد. این باید در من مُستهیل بشود. این باید بیاید، زندگی‌ام را من باید از موش بگیرم.

«جو سوی گندم، نمی‌تازد ولی»، هیچ موقع جو سوی گندم نمی‌رود. چون متفاوت هستند. در این جهان دو نفر که من ذهنی دارند، معمولاً با هم ستیزه می‌کنند. چون اختلافات ما در من ذهنی به‌صورت موش سر اختلافات ظاهری است. می‌گوییم که شما این باورها را می‌پرستید. در مرکزتان گذاشته‌اید و همانیده شده‌اید پس کافر هستید. ولی ما این باورها را داریم، این‌ها را ما می‌پرستیم. ما دیندار هستیم خُب این دوتا هر دو من ذهنی هستند. هر دو بت پرست هستند بسوی هم می‌آیند؟ نه باهم ستیزه می‌کنند، باهم دعوا دارند. دعوای انسان‌ها سر این چیزها بوده، که بت‌های مختلف داشتند. و یکی از جنس جو بوده، یکی از جنس گندم. با همدیگر دعوا کرده‌اند. اما این‌ها اگر از جنس مورچه اصلی یا حضور بودند. به سوی هم می‌آمدند چون از جنس هم بودند. پس بنابراین در مشخصات ظاهری، جنسیتی وجود ندارد. این مثل سنگ است جنسیت را نمی‌شناسد. شما گول من ذهنی را نخورید. فقط فضا را باز کنید جنسیت شما را آن تعیین می‌کند. خودش بیشتر توضیح می‌دهد:

**رفتن جو سوی گندم، تابع است
مور را بین که به جنسش راجع است**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۹)

تو مگو: گندم چرا شد سوی جو؟

چشم را بر خصم نه، نی بر گرو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۰)

مور آسود بر سر لبد سیاه

مور، پنهان، دانه پیدا، پیش راه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۱)



مقصود از جو و گندم، کالبد است و مقصود از مورچه، روح؛ آسود یعنی سیاه؛ لبد یعنی نمند.

پس مولانا می‌خواهد توضیح بدهد، می‌گوید که «رفتن جو سوی گندم، تابع است»، یک کسی سیاه است، یک کسی سفید است، یک کسی مثلاً انگلیسی است، یک کسی ژاپنی است. این‌ها ظاهرشان متفاوت است. این‌ها می‌توانند هر دو از جنس حضور باشند. به خدا زنده شده باشند. آن آدم رنگ سیاه به سوی آدم رنگ سفید می‌رود. تابع است، تابع هشیاری است. در واقع دو تا هشیاری همجنس سوی هم می‌آیند. شما می‌بینید که در ظاهرشان این‌ها اختلاف دارند. همه چیزشان متفاوت است. آن چیزی که ذهن می‌بیند ولی به سوی هم می‌روند.

پس رفتن آدم‌ها که در سطح اختلاف دارند به سوی هم تابع است و انسان به صورت روح آزاد و زنده شده به زندگی، به سوی همجنس خودش، به جنس خودش که آن هم هشیاری است، راجع است. یعنی ما علی‌الاصول زنده می‌شویم به زندگی، همین‌که فضاگشایی می‌کنیم. اختلافات ظاهری، تفاوت‌ها از بین می‌رود. هرکسی که واقعاً فضاگشایی می‌کند و من‌ذهنی را انکار می‌کند. اگر واقعی باشد. اختلافات در سطح باوری، و جسمی، مثل رنگ پوست، زبان، این‌ها بی‌اهمیت می‌شود. و دیندار حقیقی و عشق حقیقی و زنده شدن به خدای حقیقی همین است که شما جنس خودتان را به صورت هشیاری یا حضور زنده به خدا یا عشق می‌شناسید.

«مور را بین که به جنسش راجع است»، پس در این جهان هشیاری زنده به ذات خودش هست که به جنس خودش بدون توجه به اختلافات ظاهری آدم‌ها می‌رود. و این‌ها متحد می‌شوند. این که من این قدر تأکید می‌کنم روی این موضوع، برای این‌که کلید مسأله بشر است. ما سر اختلافات ظاهری باهم داریم می‌جنگیم. یا باورهایمان باهم متفاوت است، یا مثلاً طرز عبادتمان متفاوت است، یا رنگ‌مان متفاوت است یا زبانمان متفاوت است. یا مراسم مثلاً تولد و مرگ و عروسی و این چیزهایمان باهم متفاوت است، سبک‌های زندگی‌مان باهم متفاوت است. ارزش‌هایمان باهم متفاوت است. ولی همه این‌ها ظاهری است. هر چیز را که ذهن بتواند تشخیص دهد، ظاهری است. بنابراین با ظاهر متفاوت ما اگر به آن یک زندگی زنده بشویم. می‌رویم به سوی جنس اصلی‌مان، تفاوت‌ها را کنار می‌گذاریم و اختلافات و جنگ‌ها فروکش می‌کند.

«تو مگو»، هیچ موقع نپرسیم که آقا این، مثلاً فرض کن این دین را دارد، آن یکی هم آن را دارد. این، این مذهب را دارد، این هم این مذهب را دارد. این‌ها که باهم باید در ستیزه باشند چرا به سوی هم می‌روند، چون به دین اصلی زنده شده‌اند. باور پرست نیستند. «تو مگو: گندم چرا شد سوی جو؟ چشم را بر خصم نه»، «خصم نه»، در این‌جا به حریف بنه، یعنی به هشیاری بنه، نگاه کن که این‌ها هر دو از جنس خدا شده‌اند. آن زیر را نگاه کن. «نی بر گرو»، نه به آن چیزی که از جهان قرض گرفته‌ام.



مورچه سیاه روی پتوی سیاه یا نمد سیاه راه می‌رود. شما مورچه را نمی‌بینید اما دانه را می‌بینید. می‌گوییم چرا این که سیاه است این باورها را دارد و این که سفید است آن باورهای متفاوت را دارد، این‌ها چرا می‌روند باهم دوستی می‌کنند. برای این‌که این‌ها دو تا مورچه هستند، روی پتوی سیاه راه می‌روند. پتوی سیاه نمی‌گذارد شما مورچه را ببینید. مورچه‌ها دارند سوی هم می‌روند. یعنی روح‌ها دارند به سوی هم می‌روند.

پس انسان‌ها وقتی به زندگی زنده می‌شوند با فضای گشوده شده، به سوی هم می‌روند و زندگی را درهم شناسایی می‌کنند. منتها، شما در ظاهر می‌بینید که چرا، این جو است و آن گندم، به سوی هم آمدند؟ این‌ها چه دوستی دارند، چه اشتراکی دارند اصلاً این‌ها؟

از نظر باوری مخالف هم هستند، باورهای بسیار متفاوت دارند، سبک زندگی‌شان، ارزشهای‌شان، چه‌جوری این یکی مرده‌اش را می‌سوزاند، این یکی مرده‌اش را چال می‌کند زیر زمین، این یکی عروسی‌اش را این‌طوری می‌گیرد، آن یکی آن‌طوری می‌گیرد. این‌ها چه دوستی با هم دارند؟ دوستی اصلی آن‌ها بر اساس عشق است. بر اساس زنده شدن به زندگی است.

◆◆◆ پایان بخش سوم ◆◆◆



صحبت سر این است که انسان‌ها که در ذهن زندگی می‌کنند، هم‌جنس بودن را از طریق ذهن شناسایی می‌کنند و منظورشان از هم‌جنس بودن، یکی بودن مخصوصاً همانندگی‌هاست، و حتی موقع ازدواج، آقایان و خانم‌های جوان نگاه می‌کنند ببینند که چه‌جوری آن‌ها در ظاهر به هم شبیه‌اند. «ایشان این ورزش را دوست دارد، من هم دوست دارم. ایشان این‌جور اتومبیل را دوست دارد، من هم همین را دوست دارم. ایشان فیزیک دوست دارد، من هم فیزیک دوست دارم.» همین‌طوری با این مشابهت ایجاد جنسیت می‌کنند.

مولانا تأکید می‌کند که این کار اشتباه است. چه‌بسا شما نتیجه این اشتباهات را در انتخاب همسر یا دوست دیده‌اید که مشخصات ظاهری که ذهن نشان می‌دهد نشان جنسیت نیست و پس از مدت کوتاهی اختلافات شروع می‌شود. معلوم می‌شود ما اصلاً مشابه نبوده‌ایم و مولانا امروز به شما می‌گوید که جنسیت فقط به زنده به حضور بودن است. اگر کسی فضا را باز کند و به خداوند زنده بشود هم‌جنس خودش را به این ترتیب پیدا می‌کند و این مطلب مهمی‌ست به‌لحاظ این‌که اگر این موضوع را بشناسیم ما، فقط این عامل را ما می‌توانیم به‌اصطلاح معیار مشابهت یا هم‌جنس بودن قرار بدهیم نه مشخصاتی را که ذهن ارائه می‌کند و ما را به اشتباه می‌اندازد. و آن‌موقع همین‌طور که دیدید اختلافات ظاهری اهمیتش را از دست می‌دهد و شما می‌دانید که صددرصد این زنده شدن به حضور است که جنسیت‌ها را تعیین می‌کند نه آن چیز که ذهن نشان می‌دهد. این‌همه جنگ فرهنگ‌ها یا گاهی اوقات بگوئیم حتی دین‌ها، حتی مذاهب داخل یک دین به‌خاطر این موضوع است که جنسیت را مثلاً به باورمندی می‌دانند.

دوتا مثلاً گروه باهم دعوا می‌کنند سر این‌که شما خدا را آن‌طوری تعریف می‌کنید ما این‌طوری، و آن‌طوری که شما تعریف می‌کنید غلط است، آن‌ها هم می‌گویند مال شما غلط است. خدا را اصلاً نمی‌شود تعریف کرد به ذهن. خدا را می‌شود فقط به او زنده شد. هرکسی زنده می‌شود از آن جنس می‌شود. جنسیت خودش را می‌شناسد و گرنه اگر بخواهی بروی به ذهن و بخواهی به ذهن توصیف کنی و توصیفات همیشه مختلف است، حتی یک‌جور استنباط از دوجور توصیف را هم باز هم می‌شود به آن شک کرد. کلمات، متفاوتند و این منشأ ستیزه‌ها، اختلافات و دشمنی‌هاست، باید بفهمیم.

عقل گوید چشم را: نیکو نگر

دانه هرگز کی رود بی‌دانه‌بر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۲)



زین سبب آمد سوی اصحاب، کَلْب هست صورت‌ها حُبُوب و مور، قلب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۳)

ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ بُد قفس‌ها مختلف، یک جنس، فَرخ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۴)

کَلْب یعنی سگ، منظور سگ اصحاب کُهِف است. فَرخ یعنی جوجه یا پرنده.

عقل زندگی یا عقل کل به ما می‌گوید، نه عقل من‌ذهنی، عقل خوب، که تو چشمت را باز کن با چشم حسی نبین. دقیق‌تر نگاه کن. کی دانه بدون دانه‌بر می‌رود؟ یعنی این روح و هشیاری است که دانه ذهن را می‌برد. بنابراین اگر ذهن‌ها که همه‌اش براساس چیزهای آفل و متغیر هستند مختلف باشند، مهم نیست. مهم اصل ماست که یک جنس یکتاست.

می‌گوید به این دلیل بود که سگ اصحاب کُهِف که سگ بود، به‌سوی اصحاب آمد. می‌دانید که اصحاب کُهِف یک عده‌ای بودند و خوب حالا دیگر ما می‌فهمیم که این‌ها کسانی بودند که تمرین حضور می‌کردند و یک سگی هم دنبال این‌ها راه افتاد در تمثیل آیه‌های قرآن. و می‌گوید سگ باید چرا دنبال آدم برود؟ برای این‌که از آن جنس شده بود. در این‌جا سگ درضمن نماد من‌ذهنی‌ست. هرکسی که من‌ذهنی دارد ولی یک‌دفعه مثلاً رو می‌آورد به مولانا و این رو آوردن برای خودنمایی نیست، معنی‌اش این است که از آن جنس دارد می‌شود.

و می‌گوید صورت‌ها یا من‌های ذهنی همین حُبُوب هستند، یعنی حَب‌ها هستند مثل گندم، و مور مرکز است، مور اصل است، مور پایه است. مور در این‌جا هشیاری است یا ذات ماست یا من اصلی ماست. امتداد خداست به‌صورت ما. و می‌گوید به این دلیل بود که عیسی به‌سوی پاکان آسمان رفت. چرا؟ برای این‌که از آن جنس شده بود. انسان فضا را باز کند از جنس حضور بشود، به‌سوی انسان‌هایی می‌رود که از جنس حضور هستند، یا به‌سوی خداوند می‌رود. پس می‌گوید بدن‌ها یعنی قفس‌ها مختلف بودند و اما جنس یا جوجه یا پرنده از یک جنس بودند. می‌بینید که الآن شما که یواش‌یواش فضا را باز می‌کنید و از جنس خدا می‌شوید، بیشتر به‌سوی مولانا جذب می‌شوید. بیشتر خوشتان می‌آید. بیشتر به کسانی که از جنس شما هستند جذب می‌شوید و این اعتماد صادقانه است و شک ندارید. یقین دارید.

بعد خودش توضیح می‌دهد:



این قفس پیدا و، آن فرخش نهان بی قفس‌کش، کی قفس باشد روان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۵)

ای خنک چشمی که عقلستش امیر عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۶)

فرق زشت و نغز، از عقل آورید نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۷)

پس این‌طوری شد. این قفس یعنی بدن، من‌ذهنی پیداست، چون هشیاری جسمی آن را می‌بیند. و جوجه یا مرغش نهان است. حبر یا حبر دانشمند است. در قبل خواندیم: «چون کنی مر غیر را حبر و سنی» این‌جا حبر نوشته. حبر و حبر هر دو درست است. قریر: کسی که از فرط خوشحالی چشمش بدرخشد. در اینجا منظور روشن‌بین است.

پس می‌گوید که قفس ذهنی ما پیداست ولی این جوجه یا مرغ ما که روح ما باشد نهان است. اما توجه کنید که اگر روح ما، هشیاری ما این قفس را نکشد پس چه‌جوری این قفس، خودش که جسم است روان می‌شود؟ می‌گوید خوشا به حال کسی که عقل، امیرش باشد. عقل، فرمانده‌اش باشد. یعنی عقل کل، نه عقل من‌ذهنی، و عاقبت‌بین باشد. عاقبت‌بین درواقع به معنی این است که این لحظه درست است که من‌ذهنی داریم ولی فضا را باز کنیم، عدم را حس کنیم و بگوییم که عاقبت ما فضای گشوده‌شده و یا جنس خداست. عاقبت‌بین باشد یعنی ما می‌دانیم که باید به بی‌نهایت او زنده بشویم منتها نه فقط در فرمان و در ذهنمان بلکه از طریق فضاگشایی و تجربه عدم. «عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر» یعنی هم روشن‌بین باشد دانا باشد. و به ما می‌گوید که شما فرق زشت و زیبا را از عقل کلتان آورید. یعنی فضا را باز کنید از آن عقل بگویید با چشم عدم بگویید که چه چیزی زشت است، چه چیزی زیباست نه با دویی من‌ذهنی.

«نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید» چشم من‌ذهنی خوب و بد می‌کند. پس می‌بینید که چه قدر دید من‌ذهنی می‌تواند غلط باشد. دید من‌ذهنی می‌تواند جنسیت را به مشخصات ظاهری نسبت بدهد و اشتباه بکند و ما را دچار درد کند. پس معلوم می‌شود که چرا مولانا می‌گوید که تا شما زنده نشوید پس از مردن، زندگی کردن را یاد نخواهید گرفت.

چشم، غرّه شد به خضرای دمن

عقل گوید: بر محک ماش زن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۸)

آفت مرغست چشم کام بین

مخلص مرغست عقل دام بین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۹)

دام دیگر بد، که عقلش در نیافت

و حی غایب بین بدین سو زان شتافت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۰)

غرّه شدن یعنی فریفته شدن، خضرای دمن: سبزه‌های رسته در سرگین زار، یعنی سبزه‌هایی که روی کثافتی که مردم، قدیم در بیابان‌ها می‌ریختند، روی آن‌ها می‌روید. از دور به نظر زیبا می‌آمد ولی نزدیک که می‌شدی بویش خوب خیلی غیرقابل تحمل بود.

در این جا هم می‌گوید که روی همانندگی‌ها که در واقع مخلوطی است از همانندگی و درد معمولاً چیزهای زیبایی رُشد می‌کند. مثل مثلاً یک کسی ممکن است که من‌ذهنی داشته باشد ولی بسیار زیبا باشد. مشخصات ظاهری بسیار قشنگی داشته باشد. خوب حرف بزند. جمله‌بندی، حتی می‌تواند شعر بگوید. ولی شعرهایش درد می‌انگیزد. می‌گوید عقل ظاهری فریفته می‌شود به خضرای دمن، به سبزه‌هایی که روی سرگین زار روی کثافتات رُشد می‌کنند. معمولاً روی پشت حمام‌ها یا چیزهایی که کثافتات را می‌ریختند ببخشید این باد، تخم سبزه‌ها را می‌آورد یا گل‌ها را می‌بینید که بله چندتا گل رویده است خیلی زیبا حتی ممکن است مثلاً گل سرخ هم رشد می‌کرد. خوب جای حاصل‌خیزی بود و ولی از دور فقط به نظر زیبا می‌آمد.

ماش یعنی مخفف ماش، بر محک ماش زن یعنی آن را با معیارهای عقل ما بسنج. و کام بین یعنی بیننده کام، کسی که در پی کامیابی خود است، آن‌که به کام رسیده است. مخلص: پناهگاه، محل خلاص

پس چشم من‌ذهنی فریفته می‌شود به چیزهای ظاهراً قشنگی که خوشایند ذهنی که روی همانندگی‌ها و دردهای آن رُشد می‌کند. اما عقل کل می‌گوید تو باید با محک ما این را بسنجی. یعنی شما باید فضا را باز کنید با عقل زندگی آن را بسنجید. با چشم عدم بین ببینید و بسنجید. بعد می‌گوید این چشم کام بین که چشم من‌ذهنی است و دنبال مشخصات ظاهری است و به کام‌رسی‌ها و کام‌جویی‌های ظاهری است، کام‌جویی هم رسیدن به همانندگی است. مثلاً شما می‌گویید که من با پول هم‌هویتیم. اگر به این مبلغ پول برسم این خیلی عالی است. بالاخره



می‌رسید. یا هر چیزی که به شما لذت ظاهری می‌دهد، حسی، می‌گویی اگر این کار را بکنم چقدر خوب است، بعضی‌ها که در این راه خیلی افراط می‌کنند.

می‌گوید که این آفتِ همین جوجه است مرغ است. این چشمی که فقط کام می‌بیند و به کام می‌خواهد برسد. کام‌های ذهنی و همانندگی، توجه می‌کنید؟ می‌گوید که اما هر عقلی که ببیند همانی که کام در آن است و من با آن همانیده‌ام این دام است، بیفتم نمی‌توانم بیرون بیایم این سبب خلاصی مرغ است. می‌گوید فقط عقل به شما کمک نمی‌کند. شما باید فضا را باز کنید در بعضی موارد وحی ایزدی که غایب بین است، شما نمی‌بینید و از قضا می‌آید یا از جای دیگر می‌آید، شما را از آن آگاه کند. این طوری نیست که اگر عقل خوبی داشته باشی، یک موقعی هست ما مدت‌ها روی خودمان کار می‌کنیم یک عقل خوبی هم درست می‌کنیم این دیگر همه چیز را می‌بیند و همانیده نمی‌شود، می‌گوید نه! ممکن است که یک دام دیگری باشد که عقل شما پیدا نکند، بنابراین شما باید همیشه فضاگشایی کنید که وحی یا قضای الهی شما را از این خطر آگاه بکند.

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت

سوی صورت‌ها نشاید زود تاخت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۱)

نیست جنسیت به صورت، لی و لک

عیسی آمد در بشر، جنس ملک

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۲)

برکشیدش فوق این نیلی حصار

مرغ گردونی، چو چغزش زاغ‌وار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۳)

لی و لک یعنی در نزد من و تو. می‌گوید جنس و ناجنس را فقط از روی عقل کل که در اثر فضاگشایی به شما روی می‌کند می‌شود شناخت. از عقلی که از فضای حضور می‌آید می‌شود شناخت. شما با عجله نباید آن چیز که ذهنتان نشان می‌دهد بدوید بروید. می‌گوید پیش من و تو جنسیت به صورت نیست. به ظاهر نیست. یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، نیست.

عیسی جسم داشت، اما جنسش فرشته بود. در نتیجه چه شد؟ او را کشیدند بالا. کشیدند به آسمان و مرغ گردونی همین‌طور که می‌گوید که آن کلاغ آمد موش را گرفت، و کسی که وصل به جهان بود از طریق آن موش



رفت بالا این دفعه هم مرغ گردونی یک دفعه که از جنس حضور بود از جنس خدا بود، عیسی را که جسم داشت می‌گوید کشید بُرد بالا.

پس بنابراین جنسیت این‌وری شما فضا را باز می‌کنید از جنس زندگی می‌شوید یک دفعه مرغ گردونی شما را مثل آن حالتی که چغز بالا کشیده شد، فقط دارد مشابهتش را می‌گوید. همین‌طور که چغز را قورباغه را، کلاغ بالا کشید یک مرغ دیگری که از جنس حضور است، ما اگر از جنس حضور بشویم گرچه که در جسم هستیم، ما را می‌تواند بکشد بالا. و در تبیین این مولانا یک قصه دیگری می‌آورد که قصه عَبْدِالغوث است. و آن به این ترتیب است که:

عَبْدُالغوث می‌گوید هم‌جنس پری شد و نه سال در پنهان‌پری بود و بالاخره کشیده شد به سوی پریان. این را عرض کنم که پری تقیض دیو است. دیو نماد من‌ذهنی است، پری نماد حضور است. پری چیزی نیست که ما برویم بیرون پیدا بکنیم. جنّ و این چیزها نیست. پس هر موقع فضا را باز می‌کنیم پری خودش را به ما نشان می‌دهد. پری حضور ما است. زیبایی اصل ماست. اصل ما پری است. من‌ذهنی ما دیو است. پس می‌گوید:

«قصه‌ی عَبْدِالغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او، و بعد از سالها آمدن او به شهر و فرزندان خویش، و باز ناشکیفتن او از آن پریان به حکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان.»

**بود عَبْدِالغوث هم‌جنس پری
چون پری، نه سال در پنهان‌پری**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۴)

**شد زنش را نسل از شوی دگر
وآن یتیمان‌ش ز مرگش در سمر**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۵)

**که مر او را گرگ زد، یا ره‌زنی
یا فتاد اندر چه‌ی یا مکمنی**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۶)

پنهان‌پری یعنی پنهان پریدن، پریدن مخفیانه و پنهانی

سَمَر: افسانه، قصه

مکمن یعنی کمینگاه، نهانگاه

داستانی که مولانا در این جا می‌گوید برای این‌که قصه قبل را کامل کند در واقع داستان ماست. با یک کسی شروع می‌کند که اسمش عَبْدُالْغَوْت است و می‌گوید عَبْدُالْغَوْت از جنس پری شده بود. پس پری شده بود یعنی فضا را باز کرده بود و از جنس خداوند شده بود. یعنی جنس پری بودن به او ثابت کرده بود که او از جنس پری است، خودش را به صورت پری می‌دید. و نه سال پنهان‌پری می‌کرد. پنهان‌پری را شما الآن می‌دانید یعنی چه! پنهان‌پری یعنی شما در حالی که شناسایی می‌کنید همانیدگی‌ها را و از روی همانیدگی‌ها می‌پرید مردم نمی‌بینند. بنابراین از چشم من‌های ذهنی حتی من‌ذهنی خودتان پنهان است.

یادتان باشد گفت که تو این من‌ذهنی‌ات را بی‌هوش کن و در حالی که این بی‌هوش شده چیزی از خودت بدزد. این شعرهایش را خوانده‌ایم قبلاً. بله پنهان‌پری. پس می‌بینید این به اصطلاح روشی است که مولانا پیشنهاد می‌کند. کلمه نه، هشت، ده که در مولانا می‌آید احتمالاً این‌ها مدتی است که مولانا پیشنهاد می‌کند انسان روی خودش کار کند تا از جنس پری به طور کامل بشود. می‌گوید که بالاخره نه سال در پنهان‌پری بود. پری‌ها کشیدند بردند. یعنی پنهان‌پری ما و آن قسمت پری ما دیده نمی‌شود. بهر حال:

شد زنش را نسل از شوی دگر و آن یتیمان‌ش ز مرگش در سمر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۵)

یعنی بچه‌هایش از مرگ پدرشان در افسانه شدند و زنش هم دید شوهرش نیامد رفت شوهر دیگر کرد و نسل شوهر بعدی را پرورش می‌داد یا کسان دیگر را و این تمثیلی است درست از ما. شما نگاه کنید اگر پنهان‌پری بکنید و همانیدگی را، رشته همانیدگی را قطع کنید، من‌ذهنی که از بین نمی‌رود. ولی شما را نمی‌تواند اذیت کند. و اگر تمثیل زن به عنوان من‌ذهنی باشد و بچه‌ها همانیدگی باشند، شما می‌بینید که وقتی شما خودتان انرژی‌تان را، زندگی‌تان را نمی‌دهید دست من‌ذهنی که مصرف کند یعنی تبدیل نمی‌کنید به مسئله و مانع و دشمن و درد، خلاصه می‌دانید که داستان از آن جا شروع شد که موش می‌کشد. و این فکرهای پی‌درپی که موش می‌کشد در شما تولید نمی‌شود.

یعنی در این لحظه آگاهید که توجه‌تان را روی خودتان نگه دارید. نگذارید من‌ذهنی که در این جا زنتان است، تمثیل است دیگر... و یتیمان، یتیمان یعنی همین همانیدگی‌ها، همه‌شان دهانشان را باز کرده‌اند زندگی می‌خواهند. شما پنجاه تا رنجش دارید، پنجاه تا یتیم دارید، سیصد تا همانیدگی، آن‌ها هم این یتیم‌ها هستند،



کل این من‌ذهنی‌تان است، که آن هم که به اصطلاح در اثر لطفِ شما و سرمایه‌گذاریِ زندگی شما که شما زندگی نمی‌کنید، مسئولِ هشیاری‌تان نیستید، ولی می‌دهید من‌ذهنی زندگی می‌کند، آن‌ها را خراب می‌کند و تبدیل به درد می‌کند.

خلاصه می‌گوید که خودش من‌ذهنی‌اش را تحریک نمی‌کرد، به‌نظر من این تمثیل است و در نتیجه دیگران تحریک می‌کردند. ولی توجه کنید اگر شما انرژی ندهید، زندگی ندهید به من‌ذهنی‌تان، دیگران تحریک بشکنند، مجبور است انرژی‌اش را صرف کند و یواش‌یواش ضعیف بشود، از بین برود. اگر به همان‌دگی‌ها شما انرژی ندهید، فقط این را یک مدتی، شما فرض کنید یک مدتی دیگران تحریکشان کنند، این‌ها یواش‌یواش گرسنه می‌مانند و انرژی ندارند. درست مثل این‌که یک چرخ است شما می‌چرخانید، پس از آن دیگر نمی‌چرخانید. خوب یکی دیگر می‌آید دست می‌زند، یک ذره می‌چرخد ولی بالاخره انرژی را باید از شما می‌گرفت. از آن‌ها خیلی نمی‌تواند بگیرد، در اثر واکنش. این چرخ پس از یک مدتی می‌ایستد، یعنی چرخ من‌ذهنی ما می‌ایستد.

می‌گوید که بچه‌هایش به سمر افتادند که این شخص را گرگ خورد، یا دزدها گرفتند کشتندش، یا به چاهی افتاد، یا کسی یا دشمنی کمین کرده بود گرفت کشتش، خلاصه از این فکرها می‌کردند. بله.

جمله فرزندان در آشغال، مست

خود نگفتندی که بابایی بدست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۷)

بعد نه سال آمد او، هم عاریه

گشت پیدا، باز شد متواریه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۸)

یک مہی مهمان فرزندان خویش

بود و زآن پس ندیدش رنگ، بیش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۹)

بله، آشغال یعنی شغل‌ها. عاریه: آنچه موقتاً بدهند و سپس بازپس گیرند. در این‌جا به معنی موقتی، زودگذر. متواریه: پنهان شونده و پوشیده شونده.

پس می‌بینید چه می‌گوید، می‌گوید همه فرزندان، یعنی همان‌دگی‌هایش، مشغول کارهای خودشان بودند، مست کار خودشان بودند، کاری به او نداشتند و اصلاً یادشان رفت که پدری داشتند. بعد از نه سال آمد یک خودی



نشان داد، بعد ناپدید شد، بعد نه سال. یعنی درست مثل این که شما نه سال به زن یعنی من ذهنی تان و بچه هایتان که همانیدگی هایتان هستند، هیچ چیزی ندهید، هیچ توجهی نکنید، بروید پنهان بشوید. بعد از نه سال، یک زمانی، این جا می گوید یک ماه، بیایید پیششان و دیگر خوب زن شما هم شوهر کرده است و بچه هایتان اصلاً شما را هم یادشان رفته است و مست کارهایی که می کنند هستند، یعنی به خودشان مشغول بودند. این نشان می دهد که هم هویت شدگی های ما به ما به عنوان زندگی اصلاً اهمیت نمی دهند، مست کار خودشان هستند. هر همانیدگی مست کار خودش است، اصلاً نمی داند که بابایی دارد. خلاصه یک ماهی مهمان فرزندان بود.

و شما بیایید وضعیت زن و بچه تان را ببینید که چه جوری است که در این جا می دانید زن و بچه چیست، پس از آن بروید، دیگر اصلاً نیایید، یعنی خودتان را دیگر نشان ندهید، پنهان بشوید. به طور کامل یعنی من ذهنی و فرزندان از بین رفتند، تمام همانیدگی ها و من ذهنی ریخت و دیگر از تحریک بیرون هم نمی توانند خودشان را ترمیم کنند، بله.

بُرد هم جنسی پریانش چنان

که رُباید روح را زخم سنان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۰)

چون بهشتی جنس جنت آمده است

هم ز جنسیت شود یزدان پرست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۱)

نه نبی فرمود: جود و مَحْمَدَه

شاخ جنت دان، به دنیا آمده؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۲)

بله، پس، سنان یعنی سر نیزه. مَحْمَدِه یا مَحْمَدَه، مَحْمَدَه یا مَحْمَدَه: ستایش خداوند در مرکز یا خصلت نیک.

و در این جا می گوید چنان هم جنس پری شد که پریان او را ربودند. «بُرد هم جنسی پریانش چنان» یعنی این نشان می دهد که اگر ما واقعاً فضاگشایی کنیم، به من ذهنی مان توجه نکنیم، به همانیدگی ها توجه نکنیم، این فضا گشوده بشود، گشوده بشود و پنهان پری کنیم، به کسی نگوئیم چه کار داریم می کنیم، مثل بعضی از ما که جار می زنیم: «آی مردم بیایید من دارم به حضور می رسم، شما هم بیایید در سایه من به حضور برسید.» این عَبْدُالْعَوْث این طوری نبود، آدم به اصطلاح باهوشی بوده، خردمندی بوده است، به هیچ کس نمی گفت چه کار می کند، حتی به بچه هایش و زنش یعنی به همانیدگی ها و به من ذهنی اش هیچ چیزی نمی گفت، پنهان پری می کرد.



پس می‌گوید که چنان هم‌جنس‌زدگی شد یا انسان‌های زنده به زندگی شد که این‌ها کشاندند او را بردن، همان‌طور که موقعی که سرنیزه می‌زنند به بدن، روح از بدن می‌رود. امروز صحبت به خواب رفتن بود که چطور روح از بدن می‌رود، او هم از بدن رفت.

می‌گوید که چون اهل بهشت از جنس بهشت است، بنابراین بنا به جنسیتش خداپرست است. این بیت مهم است و همین‌طور بیت بعدی. می‌گوید نه پیغمبر فرموده است که بخشش و گذاشتن عدم، یعنی خدا در مرکز، این شاخ جنت است، شاخ بهشت است یا شاخ بهشتی است؟ شاخ بهشتی یعنی شاخ درخت بهشتی است که به دنیا آمده است. یعنی ما در این دنیا هستیم، در این‌جا فقط یک شاخی از بهشت خم شده است، فقط ما آن را می‌توانیم بگیریم و آن ستایش خود خدا در مرکزمان است و بخشش، این دوتا شاخ درخت بهشتی است.

بنابراین می‌گوید پیغمبر این را فرموده است و بهشتی در مرکزش خدا است. «هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست»، یزدان‌پرست یعنی مرکزش عدم است نه جسم. بله؟ بله.

«بخشندگی، درختی از درختان بهشت است که شاخساران آن در دنیا فروهشته است. هر کس شاخه‌ای از آن گیرد، آن شاخه او را به بهشت راه برد. و تنگ‌چشمی، درختی از درختان دوزخ است که شاخساران آن در دنیا فروهشته. هر کس شاخه‌ای از آن گیرد، آن شاخه، او را به دوزخ راه برد.»
(حدیث)

این حدیث است که می‌گوید که به اصطلاح یزدان‌پرستی، نه بت‌پرستی، یعنی فضاگشایی و عدم کردن مرکز در عین حال بخشش، این دوتا با هم، همان شاخ درخت بهشتی است که به این جهان آویزان شده است، هر کسی فقط این را می‌تواند بگیرد، هیچ چیز دیگر نیست دیگر برای این‌که برود به بهشت.

می‌گوید: بخشندگی، درختی از درختان بهشت است که شاخساران آن در دنیا فروهشته است. این سخن حضرت رسول است. هر کس شاخه‌ای از آن گیرد، آن شاخه او را به بهشت راه برد و برعکسش، تنگ‌چشمی، یعنی خساست و تنگ‌نظری، درختی از درختان دوزخ است که شاخساران آن در دنیا فروهشته. هر کس شاخه‌ای از آن گیرد، آن شاخه، او را به دوزخ راه برد.

پس مولانا از این حدیث استفاده می‌کند، می‌گوید که هر کسی در مرکزش جسم باشد، هشیاری جسمی داشته باشد، در نتیجه خسیس باشد، تنگ‌نظر باشد، این را اگر بگیرد، می‌رود به جهنم. جهنم هم می‌داند کجا است، همین هیروت افسانه من‌ذهنی. هر کسی بتواند با فضاگشایی مرکزش را عدم کند، در عین حال مرکز عدم



فراوانی‌اندیش است، جود داشته باشد، بخشش داشته باشد و این را حفظ کند و این شاخه را بگیرد، این شاخه درخت بهشتی است و این شاخه می‌کشد او را می‌برد بالا به سوی بهشت و همین‌طور این چند بیت را در دفتر دوم داشتیم:

این سَخا، شاخی است از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۳)

عُرْوَةُ الْوُثْقَى ست این ترک هوا
برگشَد این شاخ، جان را بر سَمَا
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۴)

تا بَرَد شاخ سَخا ای خوب‌کیش
مر تو را بالاکِشان تا اصل خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۵)

بله، هِشْتَن: رها کردن. عُرْوَةُ الْوُثْقَى: دستگیره محکم و استوار. عُرْوَةُ الْوُثْقَى یعنی همین مرکز را عدم نگاه داشتن. ما به صورت هشیاری، امتداد خدا، این لحظه از جنس خدا بشویم، این عُرْوَةُ الْوُثْقَى است، دستگیره محکم است. و این بیت، سه بیت، همین را می‌گوید، می‌گوید که «این سَخا» یعنی بخشش که در آن حدیث هم بود و شعر مولانا بود، می‌گوید شاخی از سرو بهشتی است، وای به حال کسی که از کَفِش، چنین شاخی را رها بکند. یعنی وای به حال کسی که مرکزش را عدم نکند، فضا را باز نکند و فراوانی‌اندیش نباشد، خسیس باشد و این کار را معادل ترک هوا، می‌دانید هوا یعنی خواستن من‌ذهنی. پس شما اگر فضا باز می‌کنید مرکز عدم می‌شود، چون دیگر از جنس من‌ذهنی نیستید، ترک هوا می‌کنید. ترک هوا یعنی ترک خواسته‌های من‌ذهنی، این موتور من‌ذهنی دائماً می‌خواهد. ترک این هوا با متوقف ساختن ذهن این همان عُرْوَةُ الْوُثْقَى است. «عُرْوَةُ الْوُثْقَى ست این ترک هوا»

«برگشَد این شاخ» یعنی همین شاخ که مرکز عدم، سَخا، مرکز عدم، خدا را ستایش می‌کنید، در عین حال فراوانی‌اندیش و سخا دارید، بخشش دارید، این حالت ما را، جان ما را به آسمان می‌کشد و آسمان را در درون ما باز می‌کند. «تا بَرَد شاخ سَخا» شاخ سَخا، این شاخ سرو بهشتی، ای کسی که خوب‌کیش هستی، چه کسی خوب‌کیش است؟ آن کسی که مرکزش عدم است، فضاگشاست، انعطاف‌پذیر است، کسی که به اتفاق این لحظه نظر ندارد، بلکه فضای اطراف آن نظر دارد. این لحظه از جنس آلت است، از جنس من‌ذهنی نمی‌شود، این



خوب‌کیش است، خوب‌دین است، که تو را بالا بکشد به اصل خودت. همان اصلی که ما وقتی وارد این جهان شدیم با همان‌دگی از دست دادیم، به خواب همان‌دگی‌ها رفتیم. الآن از خواب همان‌دگی‌ها بیدار می‌شویم به اصل خویش یواش یواش همه این‌ها مؤثر است که، بله شما می‌خوانید:

«...وَمَنْ يُسَلِّمْ وَجْهَهُ إِلَى اللَّهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ»
 «...هر که روی آرد به خدا و نکوکار باشد، به دستگیره‌ی استوار چنگ زده است.»
 (قرآن کریم، سوره لقمان (۳۱)، آیه ۲۲)

این آیه قرآن هست که داخلش «عُرْوَةُ الْوُثْقَىٰ» هست. چه کسی به خدا روی می‌آورد؟ هرکسی که مرکزش را عدم می‌کند، فضا را باز می‌کند تسلیم می‌شود و خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملش، نکوکار می‌شود. این شخص اگر بتواند مرکزش را عدم نگه دارد، به دستگیره محکم و استوار چنگ زده، یادتان باشد همین ریسمان طلایی، طناب طلایی یا زنجیر طلا یا هرچه اسمش را می‌گذارید که یوسف است، طناب یوسف است که در چاه آویزان می‌شود و وقتی فضا را باز می‌کنیم تسلیم می‌شویم، این طناب تسلیم و فضای گشوده شده طناب ماست، می‌گیریم از چاه به صورت یوسف می‌آییم بالا. امروز گفت: وقتی فضا باز می‌کنید، خداوند با شماست چاه خوش است. بالا بیایید، بالا خداوند با شماست، بالا خوش است.

مهرها را جمله جنس مهر خوان

قهرها را جمله جنس قهر دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۳)

لاأبالی لأبالی آوَرَد

زآنکه جنس هم بوند اندر خرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۴)

بود جنسیّت در ادریس از نجوم

هشت سال او با زحل بُد در قُدم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۵)

مهرها، عشق‌ها را از جنس مهر خدا بدان، هرکسی فضا را باز می‌کند، عشق می‌ورزد، لطیف می‌شود، این مهر خداست. هرکسی فضا را می‌بندد، چیزها را می‌گذارد مرکزش، پُر از هیجان‌های منفی می‌شود مثل خشم و ترس، این را قهر خدا بدان، می‌گوید.

می‌گوید: شما اگر از جنس من‌ذهنی بشوید، لأبالی بشوید به‌سوی لأبالی می‌روید. از جنس هم هستند، لأبالی‌ها می‌گویند از جنس هم هستند. به لحاظ سنجش خرد لأبالی، در این‌جا البته لأبالی منفی است، بعضی جاها لأبالی را به معنی مثبت می‌آورد مولانا، آن را نمی‌گوید، اگر آن را هم بگوید هر دو درست است.

«لأبالی لأبالی آورَد»، یعنی اگر از جنس من‌ذهنی باشی به‌سوی می‌روی، اگر از جنس حضور باشی به‌سوی حضور می‌روی. لأبالی یعنی باکی ندارم در فارسی به معنی بی‌پروا کسی که اهمیت نمی‌دهد و خلاصه به کار برده شده بیشتر اوقات منفی است، مولانا در معنی مثبت هم به کار می‌برد. برای این‌که می‌گوید: در زمینه خرد اگر بسنجی لأبالی از جنس لأبالی است، به‌سوی آن می‌رود. می‌گوید: در ادیس که خواندیم جنسیت از جنس نجوم بود.

بود جنسیت در ادیس از نجوم هشت سال او با زحل بد در قدوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۵)

زحل یا کیوان نمادگونه باید بگوییم، نماد خداست و نجوم در این‌جا اگر بخواهیم به انسان مربوط کنیم، گفتیم: کسی که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شود، خورشید درونش طلوع می‌کند، این آدم همین‌طور که عبدالغوث پنهان‌پری می‌کرد، مدت‌ها پنهان‌پری کرده و خداوند رویش کار کرده است. در قدوم یعنی با او همراه بود، قدم می‌زد، راه می‌رفت.

می‌گوید: ادیس از جنس ستاره شده بود، واقعاً از جنس ستاره که نشده بود، یعنی ستاره آسمان، یعنی از جنس خدا شده بود، چون مدت‌ها با کیوان قرین بود، کیوان یا زحل سنگین‌ترین ستاره هست، در این‌جا نماد خداست و خودش دارد توضیح می‌دهد:

در مشارق، در مغارب، یار او

هم‌حدیث و محرم آثار او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۶)

بعد غیبت، چونکه آورد او قدوم

در زمین، می‌گفت او درس نجوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۷)



پیش او استارگان خوش صفزده اختران در درس او حاضر شده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۸)

در مشارق، در مغارب یعنی در مرگ و زنده شدن چیزهای این جهانی که ذهن می‌تواند نشان بدهد. می‌گوید: این کیوان یا خداوند یار او بود، این حال کسی است که فضا را درون باز می‌کند و به خداوند وصل می‌شود، برایش یک چیز بدی اتفاق می‌افتد، مشارق و مغارب یعنی یک چیزی غروب می‌کند یا یک چیزی طلوع می‌کند. از آن‌ور یک آدم پیری می‌میرد، این مغارب است، از آن‌ور یک بچه متولد می‌شود.

می‌گوید: در این جور موارد نه خیلی خوشحال می‌شد نه غمگین می‌شد و محرم اسرار او بود، چه کسی؟ کیوان. از نجوم شده بود، یعنی از جنس پری شده بود. بعد از غیبت، بعد از این‌که از چشم مردم پنهان شد، غیبت می‌تواند همان پنهان‌پری باشد. توجه می‌کنید این ابیات می‌تواند نمادگونه باشد و مولانا خوب تندتند این اشعار را می‌گوید می‌رود جلو.

شما هم می‌توانید غیب بشوید چه جوری، این طوری نیست که بروید پنهان بشوید. وقتی شما روی خودتان کار می‌کنید و از جنس این جهان نیستید، از نظر مردم این جهان غایب هستید. وقتی که تشریف می‌آورید یعنی دوباره شروع می‌کنید به کار در این جهان «چونکه آورد او قدوم»، یعنی قدم زد به این جهان، به زمین، در این صورت درس نجوم می‌داد.

درس نجوم چه هست؟ خدمتتان عرض کردم: کسی که به زندگی زنده شده، امروز هم در درس‌ها گفت به ما که شما توجه کنید ظاهران جنسیتان را تعیین نمی‌کند. گفت یک جو و یک گندم یک دفعه به سوی هم می‌روند، از جنس هم نیستند به لحاظ ذهنی ولی آن زیر مورها از جنس هم هستند. مور دارد سوی مور می‌رود، یعنی مورچه، بله؟ «استارگان صفزده»، یعنی هر چیزی که در این جهان هست از جنس زندگی است، از جنس خداوند است. پس آن چیز به صورت هشیاری در کلاسش نشسته است. هرکسی که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شود و در این جهان شروع می‌کند به کار، تمام موجودات این جهان به صورت هشیاری، ستاره در خدمت او در کلاس او نشسته‌اند، دارند گوش می‌کنند، مخصوصاً انسان‌ها، انسان‌ها هشیاری هستند.

شما با چشم خدا یا یک چشمی که جسم آن طوری نشان نمی‌دهد، فقط هشیاری را نشان می‌دهد. می‌بینید که هرکسی یک هاله‌ای دارد، یک ضخامتی دارد پوسته‌اش داخلش نور است. همه ما نور هستیم با یک پوششی از مواد. این مواد مهم است؟ نه بعداً متلاشی می‌شود. چه چیزی مهم است؟ همین هشیاری‌ای که امتداد خداست.



این در کلاس می‌گوید ادريس نشستہ بود، همه‌شان.

پیش او استارگان خوش صفزده

اختران در درس او حاضر شده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۸)

آنچنان که خلق، آواز نجوم

می‌شنیدند از خصوص و از عموم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۹)

جذب جنسیت کشیده تا زمین

اختران را پیش او کرده مبین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۰)

هر یکی نام خود و احوال خود

باز گفته پیش او شرح رصد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۱)

پس بنابراین می‌گوید که: مبین یعنی آشکار، آنچنان که مردم آواز ستارگان را، نه ستارگان را یعنی هشیاری‌ها را، هشیاری‌ها با هم به زبان عشق حرف می‌زنند. یک مادر با یک بچه‌اش به زبان عشق می‌تواند حرف بزند؟ همین هشیاری که زنده شده به خودش با آن هشیاری ارتباط برقرار می‌کند، نه به زبان و به ظاهر و به بدن، می‌گوید: طوری شده بود که می‌گوید: آواز ستاره‌ها را مردم از خاص و عام می‌شنیدند، همه می‌شنیدند.

پس می‌شود یک انسانی چنان به زندگی زنده بشود که از ارتعاش زندگی‌اش همه صدای زندگی یا بوی زندگی، بوی عشق را بشنوند. ما داریم می‌شنویم دیگر، الآن مولانا بین ما نیست ولی کسانی که در این برنامه نشسته‌اند، آواز نجوم را، بوی عشق را الآن نمی‌شنوند؟ شما به صورت نجوم گوش می‌کنید، به صورت هشیاری گوش می‌کنید.

می‌گوید که: جنسیت از همه‌جای کائنات این موجودات را می‌کشد به سوی زمین:

جذب جنسیت کشیده تا زمین

اختران را پیش او کرده مبین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۰)



آشکارا در کلاس درس او نشسته‌اند و هریکی، حالا اختران را اگر بازهم بالآخر انسان‌ها بگیریم، انسان‌ها می‌گوید: حال خود و احوال خود را به راحتی می‌توانند بفهمند، که ما را چه جوری می‌شود رسد کرد، چه جوری می‌شود ما را درست کرد؟ برای همین است که شما که در کلاس مولانا می‌نشینید واقعاً یک ذره تأمل کنید می‌فهمید که چه‌گونه باید خودتان را عوض کنید، لزومی ندارد از کسی بی‌رسید. الان خودش دارد توضیح می‌دهد، می‌گوید:

چیست جنسیت؟ یکی نوع نظر

که بدان یابند ره در هم دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۲)

آن نظر که کرد حق در وی نهان

چون نهد در تو؟ تو گردی جنس آن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۳)

هر طرف چه می‌کشد تن را؟ نظر

بی‌خبر را کی‌کشاند؟ با خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۴)

توجه می‌کنید؟ می‌گوید جنسیت چیست؟ خودش جواب می‌دهد. یک نظر، یک نوع نظر، آن نظری که از جنس خداوند است از جنس زندگی است، که انسان‌ها و هر چیزی به وسیله آن نظر به همدیگر، به دل همدیگر راه پیدا می‌کنند. آن نظری را که خداوند در ادریس می‌گوید پنهان کرده بود اگر در تو بگذارد تو هم جنس ادریس می‌شوی. الان سؤال می‌کند این تن را یا من ذهنی را چه چیزی این‌ور و آن‌ور می‌کشد؟ نظر. می‌گوید من ذهنی که بی‌خبر است مثل سنگ است، این را چه کسی این‌ور و آن‌ور می‌کشاند؟ باخبر، باخبر اصل ماست.

چونکه اندر مرد، خوی زن نهد

او مخنث گردد و گان می‌دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۵)

چون نهد در زن خدا خوی نری

طالب زن گردد آن زن سعتری

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۶)



چون نهد در تو صفات جبرئیل هم‌چو فرخی بر هوا جویی سبیل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۷)

گان یعنی جماع. سَعْتَری: زنی که گرایش به معاشقه با زنان دیگر دارد. زنی که چرمینه می‌بندد. چرمینه یعنی آلت مردانه که از چرم می‌ساختند قدیم. فَرخ یعنی جوجه یا پرند

می‌گوید که به ما گفت که اگر در شما آن نظر را بگذارد تو هم مثل ادریس می‌شوی و در غزل داشتیم گفت این معلّم کائنات است، معلّم ملکوت است، معلّم عشق است. وقتی درس می‌دهد همه ذرات توجه می‌کنند به آن، پس اگر ما به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشویم وقتی ارتعاش به زندگی می‌کنیم همه ذرات که از جنس خداوند هستند به ما توجه می‌کنند، دارد این حرف‌ها را می‌زند.

حالا ممکن است به عقل من ذهنی این چیزها خیلی ثقیل باشد. و دارد به اصطلاح این خاصیت‌ها را خودش تمثیلاً توضیح می‌دهد. می‌گوید اگر خداوند در مرد خوی زنی، زنیّت و زن بودن را بگذارد او دیگر مرد نمی‌شود مخنث می‌شود و شروع می‌کند به جماع کردن با چه می‌دانم با کسان دیگر. اگر در زن خاصیت نری بگذارد آن زن طالب زن می‌شود و دیگر ادای مردها را درمی‌آورد و آلت به اصطلاح مصنوعی می‌بندد، با زنها می‌خواهد. اگر در تو صفات جبرئیل را بگذارد آن موقع مثل یک پرنده‌ای می‌شوی که نگاه می‌کند به هوا من چه‌جوری بپریم هوا.

پس خاصیت‌های مختلف در ما گرایش‌های مختلف ایجاد می‌کند، این‌ها تمثیل‌هایش است. حالا می‌آید به انسان دوباره می‌گوید که،

منتظر، بنهاده دیده در هوا

از زمین بیگانه، عاشق بر سما

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۸)

چون نهد در تو صفت‌های خری

صد پَرَت گر هست، بر آخر پری

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۹)

از پی صورت نیآمد موش خوار

از خبیثی شد زبون موش‌خوار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۰)



موش خوار: خورنده‌ی موش

مرغ، روح انسان، انسان به صورت هشیاری، در بیت قبل گفت که اگر صفات جبرئیلی یعنی صفات عدم، فضای گشوده شده را در تو بنهد که ما در این کار می‌توانیم همکاری کنیم با زندگی، در این صورت ما میل پریدن به هوا را پیدا می‌کنیم، چه جوری؟ «منتظر، بنهاده دیده» یعنی چشمان را باز کردیم به هوا، چشم‌های عدم ما دیگر به جهان نگاه نمی‌کند. فضا را باز کردیم مرکز عدم دارد نگاه می‌کند به سوی خداوند، زندگی. «منتظر، بنهاده دیده در هوا» نه این هوا، درست مثل یک مرغی که به اصطلاح حالا در قفس را باز کردند به هوا نگاه می‌کند میل پریدن دارد می‌خواهد بپرد. «از زمین بیگانه» یعنی از جهان فرم، بیگانه، «عاشق بر سما» انسانی که فضاگشایی کرده، پنهان‌پری کرده الآن دیگر عاشق همانیدگی‌ها و آوردن مجدد آن‌ها به مرکزش نیست، بلکه می‌خواهد فضا را باز کند.

می‌گوید اگر در تو صفت‌های همانیدگی و خری را بگذارد، اگر صد پر هم داشته باشی می‌پری به آخور این جهان. و الآن خودش توضیح می‌دهد که «از پی صورت نیامد موش خوار» می‌گوید موش به خاطر جثه و صورتش و قیافه‌اش نیست که خوار است، دلیل است. موش در این جا دوباره همان موش قبلی است که همانیده است، من‌ذهنی. «از خبیثی شد زبون موش خوار» که کلاغ بود. از جنسیت بدش بود که پست موش خوار شد.

پس ما به خاطر جثه‌مان، رنگمان، که خوشگلیم یا نیستیم، یا چه باورهایی داریم پست نمی‌شویم بلکه به خاطر همانیدن با آن‌ها پست می‌شویم. دوباره خودش توضیح می‌دهد. آن موش را می‌گوید.

طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست

از پنیر و فُستق و دوشاب، مست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۱)

باز آشهَب را چو باشد خوی موش

ننگ موشان باشد و عار وُحوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۲)

خوی آن هاروت و ماروت، ای پسر

چون بگشت و، دادشان خوی بشر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۳)

دوباره

درفتادند از لَنَحْنُ الصَّافُونَ در چه بابل ببسته سرنگون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۴)

لوح محفوظ از نظرشان دُور شد لوح ایشان ساحر و مسحور شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۵)

پر همان و، سر همان، هیکل همان موسی بر عرش و فرعونی مُهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۶)

این‌ها چون پشت‌سرهم بودند خواندم. فُسْتُقُ یعنی پسته. دوشاب شیرۀ جوشانده خرما یا انگور. باز اشهب، باز شکاری سفید یا خاکستری، باز اشهب باز زیبایی است بسیار قوی هم هست و الآن می‌گوید منظور ما هستیم. ما که امروز هم داشتیم گفت باید زندگی را شکار کنیم. ما هم شکار زندگی هستیم هم زندگی را شکار می‌کنیم. نمی‌رویم مُردگی را شکار کنیم.

و این موش، می‌گوید به این دلیل پست شده است که دائماً از جهان طعمه جست‌وجو می‌کند، خائن است، خائن یعنی واقعاً به ما به‌عنوان زندگی خیانت می‌کند. که امروز گفتیم ببینید که این من‌ذهنی چه‌جوری به شما ضرر می‌زند. من‌ذهنی شما به شما خائن است یا نه؟ ظلمت‌پرست است یا نه؟ از چه مست است؟ از پنیر و فُسْتُق و دوشاب. این‌ها همین چیزها نماد همانیدگی‌ها هستند. ببینید پنیر و فُسْتُق یعنی پسته و دوشاب شما چیستند؟

الآن تمثیل می‌زند. باز اشهب باز زیبایی است ولی اگر خوی موش داشته باشد در این‌صورت هم ننگِ موشان است و هم عارِ وحوش است. یعنی تمام حیوانات وحشی از این‌که یک باز اشهب که می‌تواند یک دانه مثلاً گوزن را شکار کند، دیدید که آن بازها واقعاً گرگ و این‌ها را شکار می‌کنند، و حالا بیاید موش بگیرد؟ موش! نه تنها بازها خجالت می‌کشند، شرم‌منده هستند که ما هم باز هستیم، این باز را ببین چه رفته گرفته، موش می‌گیرد.

یعنی انسانی که بسیار بسیار بزرگ است، خودش را آلوده می‌کند به یک چیز کوچک و مثال‌هایش هم یک آدم بزرگی، خودش را یا واکنش می‌دهد یا خودش را قرین می‌کند به یک رویداد کوچک، به جای این‌که از کنار آن رد بشود و فضا را باز بکند. در یک مسابقه‌ای که مسابقه سگ‌ها بود، یک یوزپلنگ هم آورده بودند و شروع کردند به دویدن، یوزپلنگ ندوید و از این نتیجه گرفته بودند که این یوزپلنگ خودش را پایین نمی‌آورد؛ من سرعتم سه‌برابر شماست، چه‌جوری من با شما بدوم؟ یک آدمی که فرض کنید خیلی قوی است، هیکل بسیار



درشتی دارد، پهلوان است، بعد یک پیرمردی که ضعیف است یک چیزی می‌گوید، برمی‌دارد می‌کوبد زمین. خوب مردم چه می‌گویند به او؟ تو چه جور پهلوانی هستی سربه‌سر یک پیرمرد گذاشته‌ای؟

ما هم به‌عنوان بهترین موجود جهان که باید به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشویم و او منتظر این دل است، داریم شکار موش می‌کنیم و موش می‌گوید عوض این‌که ما در سایه این پرنده عظیم زندگی کنیم، این دارد ما را می‌گیرد. مثل یک آدم ضعیف یا یک گروهی ضعیف که باید در سایه شاهی یا یک آدم پرقدرتی آسوده زندگی کنند، او رفته سربه‌سر آن‌ها می‌گذارد. ننگ موشان باشد، می‌گوید ما ننگ داریم یک همچو آدمی.

و بعد توضیح می‌دهد: آن هاروت و ماروت. هاروت و ماروت می‌دانید دو فرشته بودند آمدند زمین، وقتی از جنس انسان شدند یعنی من‌ذهنی شدند و در ضمن هاروت و ماروت نماد هشیاری و خرد انسانی است؛ هاروت و ماروت دوتا فرشته بودند، آمدند زمین و خداوند به آن‌ها گفت که شما بهتر است نروید و شما پاکی‌تان را از من می‌گیرید، بروید، مواظب باشید تماستان با من قطع نشود. آن‌ها گفتند: نه، ما می‌رویم زمین، سامان می‌دهیم زمین را، انسان‌ها را درست می‌کنیم و برمی‌گردیم بالا.

آمدند زمین و وقتی هم‌هویت‌شدگی به آن‌ها دست داد، از سوراخ یک جایی نگاه می‌کردند، می‌دیدند انسان‌ها کارهای بدی می‌کنند. یک‌دفعه شروع کردند به قضاوت و مقاومت و تبدیل به انسان من‌ذهنی شدند؛ در نتیجه در چاه بابل آویزان هستند. این آویزان شدن هم امروز داشتیم دوباره، داریم راجع به هشیاری و خرد صحبت می‌کنیم که به‌صورت انسان آویزان است.

خوی آن هاروت و ماروت، ای پسر چون بگشت و دادشان خوی بشر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۳)

یعنی خداوند به آن‌ها خوی بشر داد، چه شدند؟

درفتادند از لَنَحْنُ الصَّافُونَ در چه بابل بیسته سرنگون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۴)

«لَنَحْنُ الصَّافُونَ» اشاره می‌کند به این‌که تمام فرشتگان صف کشیدند که ببینند خداوند چه می‌گوید آن را اجرا کنند. ما هم به‌صورت حضور باید صف بکشیم، امروز کلاس نجوم داشتیم. ما باید به حضور برسیم، همه ما



انسان‌ها به بی‌نهایت خدا زنده بشویم و آماده باشیم، ببینیم قضا در این لحظه چه حرف می‌زند، ما آن را اجرا کنیم ولی فرشتگان این‌طوری‌اند.

می‌گوید که این‌ها از این‌که جزو جرگه فرشتگان بشوند، از آن صف خارج شدند؛ در نتیجه چون از آن صف خارج شدند، در چاه بابل سرنگون آویزان هستند. قبلاً از «لوح محفوظ» می‌خواندند. این هم مربوط به انسان است. توجه می‌کنید، وقتی فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، ما از این جهان که چیزها را نمی‌خوانیم، از کجا می‌خوانیم؟ می‌گوید: از «لوح محفوظ»، از یک جایی که ذهن انسان نمی‌شناسد. «لوح محفوظ» از نظرشان دور شد. بعد لوحشان چه شد؟ آن صفحه‌ای که از روی آن می‌خواندند، «ساحر و مسحور». «ساحر و مسحور» به اصطلاح همان چیزهایی که ذهن ایجاد می‌کند. فکرهای همانیدگی و دردها و هیجاناتی که ذهن ایجاد می‌کند، فضای «ساحر و مسحور» است. دیدید که ما چه‌جوری سحر شدیم دیگر در ذهن.

مولانا می‌خواهد به ما بفهماند که آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد، بدن‌ها، به‌طور کلی جنسیت را تعیین نمی‌کنند و ما در این اشتباه هستیم. از طریق همان سحر و ساحری، چون ذهن ما را منحرف می‌کند و فریب می‌دهد.

می‌گوید: «پر همان و، سر همان، هیکل همان»، عجیب است می‌گوید فرعون و موسی یک سر داشتند. هردوی‌شان سر داشتند، دست داشتند، هردو پا داشتند و پرهایشان هم یک‌جور بود، هردو می‌توانستند پر داشته باشند؛ اما موسی به عرش پرید، پنهان‌پری کرد، بر عرش پرید، فرعون ذلیل شد، به جهنم پرید.

بله، همان سوره صافات، آیه ۱۶۵ می‌گوید:

﴿وَإِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُّونَ﴾

«هر آینه ما صف زدگانیم.» (و ماییم فرشتگانی که در طاعت حق به صف ایستادگانیم).
(قرآن کریم، سوره صافات (۳۷)، آیه ۱۶۵)

این آیه را مولانا این‌طوری استفاده می‌کند که انسان‌ها، مثل فرشتگان باید به فرشتگی‌شان، به حضور خداوند، زنده بشوند و دائماً گوششان به فرمان فضای گشوده‌شده و خرد ایزدی باشد و از «لوح محفوظ» مطالبشان را بخوانند و بیان کنند، مثل ادریس. ادریس را مثال زده است. و امروز قصه عبدالغوث که گفت، پنهان‌پری می‌کرده است. دوباره رفت ادریس؛ پس می‌خواهد نشان دهد از پنهان‌پری است که انسان یک‌دفعه ادریس می‌شود.



در پی خُو باش و با خوش خو نشین خُوپذیری روغن گل را ببین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۷)

خاک گور از مرد هم یابد شرف تا نهد بر گور او دل، روی و کف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۸)

خاک از همسایگی جسم پاک چون مُشرف آمد و اقبالناک

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۹)

بله، روغن گل: روغن کنجد که در اثر مخلوط شدن با گل برگ‌های گل سرخ، عطر گل را به خود جذب می‌کند. از آن پس دیگر به آن روغن کنجد نگویند، بلکه آن را روغن گل گویند.

پس فهمیدم روغن گل یعنی چه. می‌گوید که تو در پی خو باش، نه آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد. خو یعنی خوی حضور، خوی فضای گشوده‌شده، در پی خو باش و با خوش خو نشین. بعد می‌گوید که: تو ببین روغن گل چه‌جوری خُوپذیر است. روغن است، ولی بوی گل را می‌گیرد، تو هم بوی گل حضور را بگیر. بعد مثال می‌زند که تو نگاه کن خاک چه‌جوری خاصیت را از مرده می‌گیرد.

خاک گور از مرد یابد شرف تا نهد بر گور او دل، روی و کف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۹)

و تمثیل می‌زند. نه این‌که ما برویم سر گورها، بنشینیم و از آن‌جا برکت بخواهیم، نجات بخواهیم. نه. می‌گوید که بعضی جاها، مثل قبر خود مولانا، خاک آن‌جا بزرگی پیدا کرده، مردم می‌آیند برای زیارت یا دور هم جمع می‌شوند یک‌دفعه می‌بینند که پانصد نفر آدم معنوی آن‌جا جمع شده‌اند و از این معنویت برکت پیدا می‌کند آن خاک، می‌گوید. خاک هم به‌نظر می‌آید، مولانا معتقد است که خاصیت معنوی به خودش می‌گیرد، وقتی خیلی با معنویت همسایه می‌شود. می‌گوید

خاک از همسایگی جسم پاک چون مُشرف آمد و اقبالناک

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۹)



پس خاک هم خاصیتِ جسم پاک را می‌گیرد و شرف پیدا می‌کند و اقبال‌ناک یعنی خوش‌یمن می‌شود. مردم یک‌دفعه می‌بینند که این خاک را مقدّس، نه مقدّس می‌شمارند، به آن احترام می‌گذارند، به آن جا احترام می‌گذارند. معنی‌اش این نیست که این خاک می‌تواند چشم آدم را باز کند یا خاک واقعاً می‌تواند خاصیت شفابخشی داشته باشد.

پس تو هم آجارُ ثَمَّ الدَّارِ گو

گر دلی داری، برو دلدارِ جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۱۰)

خاک او هم سیرتِ جان می‌شود

سُرمه‌ی چشم عزیزان می‌شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۱۱)

ای بسا در گور خفته خاک‌وار

به ز صد آحیا به نفع و انتشار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۱۲)

الْجَارُ ثَمَّ الدَّارِ: اول همسایه بعد خانه (مثل)

می‌گوید تو هم این ضرب‌المثل را بخوان و از آن یاد بگیر. تو از جنس هشیاری هستی، ببین که الآن همسایه‌ات یک من‌ذهنی است یا فضای گشوده‌شده است در درون؟ اول این را بسنجیم ما. الآن من با من‌ذهنی گفت‌وگو می‌کنم یا نه، فضا را باز کردم با خداوند همسایه شدم؟ با من‌های ذهنی دوستم یا با مولانا دوستم؟ «پس تو هم الجارُ ثَمَّ الدَّارِ گو»، اگر دلی داری. در این‌جا «دلی داری»، یعنی همان دل پاک را داری، برو دل‌دار جو.

خاک او هم سیرتِ جان می‌شود

سُرمه‌ی چشم عزیزان می‌شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۱۱)

پس بنابراین می‌گوید که خاک هم سیرتِ جان را پیدا می‌کند و با ارزش جلوه می‌کند در چشم عزیزان. ای بسا، یک انسان مرده زیر خاک است، ولی بیش‌تر از هزاران نفر آدم زنده به انسان‌ها کمک می‌کند، مثل مولانا. مولانا سود می‌رساند به انتشار معنویت، ولی هزاران نفر آدم زنده هستند که از زنده بودن او هیچ نفعی به هیچ کسی نمی‌رسد، فقط این‌ها مصرف‌کننده هستند، من‌ذهنی هستند و زندگی را هر لحظه در من‌ذهنی سرمایه‌گذاری می‌کنند. هم درد را به جهان اضافه می‌کنند، هم کارافزایی را.

پس مولانا امروز به ما گفت که جنسیت به صورت نیست. جنسیت به معنویت است و از جنس زندگی شدن است و ما باید جنسیت را در آنجا جست‌وجو کنیم. نه، جنسیت را در مشخصات ظاهری.

و همین‌طور پنهان‌پری را توصیه کرد و به صورت ستاره در کلاس انسان معنوی شرکت می‌کنیم، پر نورتر می‌شویم و بقیه چیزها را که شنیدید.

امیدوارم قسمت‌های مختلف برنامه را گوش کنید و ابیات را تکرار بکنید. تکرار ابیات بسیار مهم هست. امروز قسمت‌های مهم و مختلفی را به هم‌دیگر مربوط کردیم و اگر حوصله بکنید همه برنامه را گوش کنید و چندین بار ابیات را بخوانید، تکرار کنید، خواهید دید که قسمت مهمی از مشکل من‌ذهنی حل خواهد شد.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText